

داستان

- من همیشه در داستان‌هایم، خواننده را بیشتر مد نظر داشته‌ام / گفتگو با عبدالواحد رفیعی < ۶۱
- دلداغی / عبدالواحد رفیعی < ۶۵
- داستان‌پرداز قصه‌های ناب / منیژه باختری < ۶۸
- در رمانش نویسنده است تا شاعر / حسین فخری < ۷۱
- روایتی دیگر از ادبیات مارکسیستی / حبیب صادقی < ۷۳
- مدیر مصروف / قادر رحیمی < ۷۵
- برادرکشی / امین فارسی < ۷۶
- زن / سکینه محمدی < ۷۸
- حکم جلب / محمد امین نجفی < ۷۹
- چوکی سوم / زهرا نوری < ۸۱
- انفجار / احمد ضیا ابراهیمی < ۸۲
- گردنه گیر / ذبیح مهدی < ۸۴
- راه‌های دیگر / عباس آرمان < ۸۷
- از «افغانی» تفریحی الی «تاریکی» تحلیلی / گفتگو با عارف فرمان، نویسندهٔ رمان «افغانی» < ۹۱
- دو قسمت جداگانه از رمان تاریکی / عارف فرمان < ۹۳



من همیشه در داستان‌هایم، خواننده را بیشتر مد نظر داشته‌ام

گفتگو: عباس آرمان

چند کتاب چاپ کرده‌ای؟

سه مجموعه تا حالا به گفته عزیزان اهل رسانه، به زور طبع آراسته گشته است.

نام‌های شان را بگو دوست!

«آشار»، «پیراهن سیاه با گل‌های سرخ» و «سومی» «بنای یادبود دموکراسی».

موضوعاتشان چیست؟

«آشار» اولین مجموعه داستان من است. «پیراهن سیاه با گل‌های سرخ» هم مجموعه داستان است و «بنای یادبود دموکراسی» داستان‌های کوتاه در مایه‌های طنز هستند؛ ولی بیشتر طنز است.

از چه سبکی در داستان‌نویسی استفاده می‌کنی؟

اشاره: عبدالواحد رفیعی را آدمی متفاوت یافتم؛ اول خودش را و بعد که کتاب «آشار»ش را خواندم. داستان‌هایش هم با دیگران متفاوت بودند. یک شب در شهر هرات مهمانش بودم و در مورد داستان و داستان‌نویسی حرف زدیم. برداشت من از او به عنوان یک نویسنده این است که عبدالواحد یک عیار است در زمینه داستان‌نویسی و خیلی پای‌بند قواعد سخت و آهین نیست. با زندگی و داستان‌ها از دریچه طنز برخورد می‌کند و این را می‌شود در لایه‌لای داستان‌هایش دید.

عبدالواحد متفاوت است؛ حتی گاهی با خودش هم فرق دارد. مثلاً در مجموعه داستان «پیراهن سیاه با گل‌های سرخ» همان نویسنده کتاب «آشار» نیست، بلکه با او فرق دارد. همه این چیزهایی که گفتم دلایل من برای گفتگو با او نیست؛ بلکه خود گفتگو با این نویسنده عجیب، سبب این پرسش و پاسخ‌ها است.

- از سبک بی سبکی!

یعنی ضدداستان می نویسی؟

- نه. راستش زیاد تکنیک های رایج و مدرن داستان نویسی را نمی فهمم و نه در پی فهمش هستم. وقتی قلم به دست می گیرم و داستانی را شروع می کنم، به تنها چیزی که فکر نمی کنم سبک و تکنیک است. به همین خاطر از این نظر همیشه داستان های من مورد انتقاد بوده است. با این وجود به گفته دوستان اهل فن و تکنیک، من بیشتر به سبک رئال داستان می نویسم.

خودت چی فکر می کنی، آیا داستان هایت رئالیستی هستند؟

- آنها می گویند. راست و دروغش به گردن آنها و بومی نویسی یکی دیگر از شاخصه های داستان های من است.

یعنی که استفاده از سبک ها و شگردهای داستانی برایت زیاد مهم نیست؟

- به نظر من جذابیت در داستان چیزی نیست که نویسنده با شگردهای داستانی و استفاده از تکنیک بتواند در داستان ایجاد کند، بلکه جذابیت در داستان بستگی به انتقال حس و حال به خواننده دارد. به این لحاظ من تکنیک را برای اهل فن در داستان شاید مهم بدانم؛ ولی برای خواننده آنچه مهم است، احساس حاکم بر داستان است. من همیشه در داستان هایم خواننده را بیشتر مد نظر داشته ام. در عین حال بیشتر به نفس نوشتن اندیشیده ام تا به تکنیک. تکنیک در داستان مثل فرمول نسیت نیست که حتماً باید مراعات گردد. خود بی تکنیکی خودش تکنیک است.

مهم ترین عنصر داستانی در داستان هایت چیست؟ شخصیت پردازی، طرح و یا... چرا این عنصر برایت این قدر اهمیت دارد؟

- شخصیت های من از مهم ترین عناصر و در عین حال از تأثیرگذارترین عناصر در داستان های من می باشند که خیلی از عناصر دیگر را تحت الشعاع قرار می دهد.

فقط شخصیت پردازی ویژگی کارهای داستانی ات است؟

- البته تصویرپردازی دقیق نیز همیشه مورد توجه من بوده است؛ اما در مجموع به نظر من شخصیت است که بقیه عناصر را شکل می دهد. جذابیت یک داستان در شخصیت جذاب آن داستان می باشد.

در باره آخرین اثر داستانی چاپ نشده ات حرف بزن! تم اش چیست؟ رمان است یا مجموعه داستان؟

- یک رمان چاپ نشده دارم که تم و درون مایه آن طوری که من فکر می کنم سیر تاریخی و حوادث سی سال انقلاب است. جنگ های داخلی و جهاد

و تأثیر آن روی شخصیت نسلی که هم زمان با این رویدادها، زندگی اش را به باد داده است؛ مثلاً خودم، شما و خیلی از جوانانی که در دهه سی و چهل زندگی اش قرار دارند. همچنین یک مجموعه داستان کوتاه دارم که سوژه های مختلفی را احتوا می کند.

آیا کارهای آخرت با آثار قبلی از منظر محتوا و یا فرم تفاوت دارد؟

- بله! متفاوت هستند.

چه تفاوتی دارند؟

- تفاوتش در این است که من قبلاً اهمیت بیشتری به داستان کوتاه می دادم و این رمان است. از نظر محتوا سیر تاریخی یک دوره سی ساله را شامل می شود؛ ولی از نظر تکنیک به همان روالی است که خودم یاد دارم. من یک داستان نویس خودجوش هستم که از تکنیک های رایج در رمان و داستان چیزی نمی دانم، فقط به شیرینی نوشتن فکر می کنم.

چند سال است که داستان می نویسی و این سال های داستان نویسی ات را به چند دوره تقسیم می کنی و این تقسیم دوره ها بر چه مبنایی هستند؛ مثلاً داستان هایی که در مهاجرت نوشته شده اند و یا داستان هایی که در یک شهر خاص نوشته شده اند.

- من یک دوره جدی را که به داستان روی آوردم و نوشتم، اواخر دهه هفتاد بود که حاصل آن، مجموعه داستان آشامی باشد. برای مدت طولانی بعد از آنکه هم زمان با حاکمیت طالبان بود و من در افغانستان بودم، نه شرایطش بود و نه از نظر روحی در حال و هوای داستان بودم. از این نظر با این مقوله برای مدت طولانی قطع ارتباط کردم. تا اینکه با تحولات جدید من نیز سیر جدید را شروع کردم با داستان و داستان نویسی. من معتقد به داستان در مهاجرت و یا در وطن نیستم؛ یعنی فکر می کنم چی در مهاجرت باشی، چی در وطن باز هم اصل اثر یکی است. ممکن است تو در وطن باشی و درباره مهاجرت بنویسی یا برعکس. ولی چیزی که وجود دارد انباشته های ذهنی آدم است که اثر را شکل می دهد نه مکان و مهاجرت. مبنای تقسیم دوره ها را که شما یاد کردید، بستگی به شرایط زمانی دارد، جو حاکم اجتماعی و سیاسی. به قول گارسیا مارکز، زندگی آن چیزی است که در خاطر آدم می ماند نه آن چیزی که زندگی می کنیم.

آیا آثار نقد شده اند؟

- بله!

خوب!

- خوب!

منظورم این است که نظرت در مورد این نقدها چیست؟

- خوب! خوبی نقد در این است که بعد از نشر کتاب و اثر نوشته می شود. اگر غیر این باشد، نویسنده امکان دارد خودش نباشد. آنچه منتشر می کند، سفارشی باشد از منتقدین مختلف برای یک اثر. مثل لباسی که از زیر دست چند خیاط گذشته باشد. داستان های من هم نقد شده اند، چندین نقد. مثلاً یک نقد کوتاه در حد یک صفحه در مورد آشامی از استاد اکرم عثمان دریافت کرده ام و نیز نقد مفصلی از خانم منیژه باختری روی مجموعه جدیدم شده است و نیز نقد خوبی از خانم بتول سیدحیدری روی داستان های من در کل صورت گرفته است. اینکه از این نقدها چی یاد گرفته ام یا نه؟ نمی دانم؛ ولی خوشبختانه که این نقدها بعد از نشر این مجموعه ها صورت گرفته است. اگر قبل از چاپ، این نقدها را دریافت می کردم، شاید به این صورت که حالا می بینید این داستان ها به نشر نمی رسید و یا اصلاً منتشر نمی شدند. از این نظر خوشحالم که داستان های من به قول امروزی ها اورجینال مال خودم است.

در مورد نقد به طور کلی چه فکر می کنی، آیا ابزار مفیدی است برای فهم داستان و یا تحلیل آن؟

- بدون منتقد ادبیات و کلا هنر رشد نمی کند، به شرطی که حد خود را بشناسند. منتقد خوب کسی است که هنرمند خوب باشد و در عین حال خودش را همه فن حریف تصور نکند؛ و همچنین حکم صادر نکند. نقد همیشه ابزار مفیدی هم نیست. امکان دارد روی نویسنده های تازه کار مثل ما تأثیر منفی بگذارد یا باعث تغییر شیوه گردد و این همیشه خوب نیست. خلاقیت در این است که آدم در همه کار خودش باشه نه که متأثر از نقد دهم به دم تغییر شیوه دهد؛ ولی برای فهم داستان و تحلیل آن خوب است.

وضعیت نقد ادبی - داستانی در افغانستان چطور است؟ چه نقاط قوت و چه نقاط ضعفی دارد؟

- نقد ادبی در افغانستان اصولاً وجود ندارد. بیشتر منتقدین ما اثر ادبی را نقد نمی کنند، بلکه صاحب اثر را نقد می کنند و بسه به اینکه چه کسی را نقد می کند، نوک قلم شان نیز فرق می کند. اگر طرف مثلاً یک غول



ادبی معروف باشد، منتقد افغانی از او یک اسطوره ادبی می‌سازد. برعکس اگر صاحب اثر یک آدم غریب و بی‌واسطه باشد و یا با منتقد خورده‌حسابی داشته باشد، دیگر حسابش با کرام‌الکاتبین است. از این نظر فکر می‌کنم در افغانستان نقد عمیق و اصولی و تکنیکی روی اثر ادبی و کلا مقوله هنر کمتر صورت می‌گیرد. بیشتر در حال تعارف با همدیگر هستیم.

تعریف خودت از داستان چیست؟

- من کوچک‌تر از آنم که تعریفی از داستان داشته باشم؛ صرفاً می‌توانم بگویم: ناگفته‌های زندگی را گفتن، داستان است.

چرا داستان می‌نویسی؟

- شما چرا سیگار می‌کشی؟

من سیگار نمی‌کشم خوشبختانه!

- منظورم شمای نوعی بود. خیلی چیزها با زندگی آدم وابسته است؛ اگر اتفاق نیفتد، زندگی مفهومش را از دست می‌دهد. بدین لحاظ نویسنده اگر ننویسد فکر می‌کند یک چیزی در زندگی‌اش کم است. هنر در کل یک نوعی جواب به نیازهای زندگی است؛ از آن جمله داستان، مثل شعر، مثل موسیقی و خیلی چیزهای دیگر برای یک عده بشر غیرعادی، جزو نیازمندی‌های زندگی‌اش می‌شود. من اگر داستان ننویسم، وجود ندارم. سیدرضا اگر شعر نگوید، هویتی برایش نمی‌ماند. همان طور که اگر آدم‌های زیرپل سوخته به تریاک نرسند.

داستان چه فایده و تأثیری بر جامعه دارد؟

- من اگر برای این بنویسم که فایده و تأثیری برای جامعه داشته باشد، کلاهم پس معرکه است. به جای داستان اگر بروم کچالو و پیاز بفروشم که تأثیر بیشتری دارد. به این خاطر که در شرایط فعلی نه کسی داستان می‌خواند و نه تأثیری دارد.

داستان بر روی خود داستان‌نویس هم بی‌تأثیر است؟

- تأثیر دارد. داستان روی شخص داستان‌نویس تأثیر درمانی شبیه به خوردن قرص پرستامول دارد وقتی که به شدت سردرد است. برای لحظاتی بار زندگی را سبک می‌کند. نوشتن یک نوع روان‌درمانی است. آدم را از خماری ناشی از ناهنجاری‌های اجتماعی درمی‌آورد.

فکر می‌کنی رابطه فلسفه با ادبیات چیست؟

- من که خوشبختانه از فلسفه چیزی نمی‌دانم، در غیر این صورت حالا شما مرا فیلسوف خطاب می‌کردید.

درست است؛ اما می‌شود نظرت را به عنوان یک نویسنده با کل فلسفه زندگی مطرح کنی؟

- در این صورت به نظر من ادبیات با همه امور زندگی ارتباط دارد. از تاریخ بگیر تا جغرافیا و ریاضیات و دین و سیاست و در نهایت فلسفه. ولی دقیقاً شخص خودم در توانم نمی‌بینم که چگونگی این ارتباط را تحلیل کنم. بهتر است این مورد را از «صدیق افغان» سؤال کنید.

آیا یک داستان‌نویس با یک آدم عادی فرق دارد؟ از چه زاویه‌ای فرق دارد؟

- از نظر خوردوخوراک فکر نکنم!

از چه نظر فرق دارد با مردم عادی و یا دیگران؟

- از نظر گشت‌وشیشت فرق‌هایی دارند. نگاه داستان‌نویس به زندگی نگاه یک آدم نامتعارف است. چیزهایی را می‌بیند که با چشم آدم‌های عادی قابل دیدن نیست؛ و داستان‌نویس سعی می‌کند آن را برای مردم عادی نشان دهد.

خودت احساس می‌کنی که زندگی‌ات به عنوان داستان‌نویس با آدم‌های اطرافت تفاوت دارد؟

- بله! مثلاً اگر داستان‌نویس نمی‌بودم، شاید الان جاق‌تر می‌بودم. آدم‌های هم‌دوره خودم که داستان ننوشتند و رفتند یا سیاست‌مدار شدند یا آخوند و یا روشنفکر شدند و یا رفتند به قول خودشان نشریه درآوردند، در نهایت حالا جاق‌تر از من و تو هستند. ولی اگر جدی‌تر به مقوله نگاه کنیم، زندگی کلیه هنرمندان با زندگی بقیه مردم فرق دارد. برای شخص خودم به عنوان داستان‌نویس، زندگی شیرین‌تر است. راحت‌تر می‌گذرد و به پایان راه بسیار با دید مثبت نگاه می‌کنم.

چه چیزهایی تحریکت می‌کند که داستان بنویسی؟ مشکلات، محیط کار، زندگی مردم، تفکرات

و حالات ذهنی و درونی خودت؟

- در واقع همه اینها. آنچه که تحریک می‌کند بیشتر شرایط روحی آدم است. این چیزهایی که شما گفتید، مواد خام داستان‌نویسی است. آنچه که اصل است، برداشت آدم از یک وضعیت در یک آن و لحظه است. دور و بر آدم پر است از عوامل تحریک‌کننده برای نوشتن، ولی آنچه که ذهن آدم را تکان دهد و قلم به دست بگیرد، شرایط روحی خود آدم است.

منظورت از شرایط روحی خود آدم دقیقاً چیست؟

- چشم و ابرو همه جا است؛ مهم این است که آدم اشارت‌های ابرو را ببیند. «تو ابرو می‌بینی و من اشارت‌های ابرو». باید بگویم که نوشتن يك امر جوششی در درون نویسنده است. وقتی نویسنده‌ای شروع به نوشتن می‌کند، در جریان نوشتن نمی‌داند چه اتفاقی می‌افتد؛ یعنی به يك نحوی می‌توان گفت کنترل روی اندیشه خود ندارد؛ مثل کسی است که در حال نیشگی گپی می‌زند، درست مثل آدمی که تازه مست کرده باشد. بنابراین نمی‌توان تصمیم گرفت و نمی‌تواند تصمیم بگیرد و تعیین کند که کجا طنز بیاورد، کجا نیاورد.

یعنی داستان‌نویس فقط وقتی مست باشد، می‌تواند داستان بنویسد؟

- نه از نوعی که معمول است. بلکه به نظر من هر اتفاقی که در لحظه نوشتن داستان می‌افتد، غیرارادی است؛ درست مثل شعر گفتن برای شاعر است که وقتی قافیه و ردیف برابر آمد، می‌گوید. خلاصه هیچ آداب و ترتیبی نیست. به همین خاطر است که اکثر اوقات تکنیک نیز فدای همین نوع نوشتن می‌شود. لذا اگر رگه‌های طنز در داستانی هست، به این معنی نبوده که نویسنده خواسته باشد هنر طنزنویسی‌اش را در آن به نمایش بگذارد؛ به این خاطر بوده که در همان حس‌وحال لازم بوده یا نازل شده است. شما اگر ناتوردشت یا بقیه داستان‌های سالیانجر را بخوانید، سراسر تکه‌ها و نکته‌های خنده‌دار و طنزآمیز وجود دارد؛ ولی سالیانجر طنزنویس نبود. و فکر نمی‌کنم هیچ کدام از آن جملات شیرین و طنزآمیز را به قصد شوخی و خنداندن نوشته باشد.

داستان‌های چه کسانی را می‌خوانی؟

- بیشتر آثار داستان‌نویسان خارجی را می‌خوانم، خصوصاً داستان‌نویسان معاصر ایرانی مثل عباس معروفی، محمود دولت‌آبادی و...

چرا داستان‌های نویسندگان داخلی را نمی‌خوانی؟

- از داستان‌نویسان داخلی راستش بیشتر به این علت که دسترسی نداشته‌ام، کمتر موفق شده‌ام بخوانم. گاه‌گذاری داستانی به دستم رسیده که خوانده‌ام، ولی به صورت مرتب که آثار یک نویسنده



داخلی را تماماً و با نگرش خاصی بخوانم، موفق نشده‌ام.

داستان‌های با نویسندگانی که آثارشان را می‌خوانی چه تفاوت‌هایی دارند؟ یک یا دو مثال بزن؟

- نمی‌دانم به خدا. قیاس مع الفارق نکنیم خوب است. راستش من آثار محمود دولت‌آبادی را و نیز آثار چخوف را زیاد خوانده‌ام. گاهی که دچار خیالات می‌شوم، فکر می‌کنم بعضی داستان‌هایم شبیه به داستان‌های کوتاه محمود دولت‌آبادی است یا در بعضی موارد خودم را به شکل چخوف تصور می‌کنم. خوب آدمی است گاهی دچار این نوع عارضه‌های روانی می‌شود. مثل آن آدم که فکر می‌کرد شخصیت متفکر جهانی است، رفت کاندید ریاست‌جمهوری شد.

چند داستان دیگر خواهی نوشت و یا آرزو داری که بنویسی؟

- از یک نظر اگر خودم را ماشین داستان‌نویسی فکر کنم و قصد کنم که در یک ساعت یک داستان بنویسم و تحویل دهم، امکان دارد بنویسم.

آرزو بر جوانان عیب نیست!

- بله! آرزو بر جوانان عیب نیست. ولی اگر واقعاً بخواهم داستان بنویسم، کار بسیار سختی است که حتی ادعا کنم و بگویم سالی یک داستان بنویسم. در این مورد پیشگویی سخت است. همچنان که کار فال‌بین‌ها است که من نمی‌دانم. باز هم کوشش می‌کنم و آرزو دارم وقتی به پایان می‌رسم، ارمان سوژه نانوشتن در دلم نماند. مبادا در آن دنیا از من سؤال شود که چرا نوشتی و آمدی.

به نظرت در آینده شمار داستان‌نویسان بیشتر خواهد شد؟

- با این وضعیت اگر کمتر نشود، باید خوشحال باشیم. مگر اینکه مجزیه‌ای رخ دهد و وزارت فرهنگی به وجود آید که به چیزی به نام فرهنگ و هنر اعتقاد داشته باشد و اصولاً ارزش کتاب را بفهمد. در آن صورت اگر سرمایه‌گذاری درست صورت گیرد، شاید وضعیت ادبی کشور از این بحران نجات یابد. در این صورت آمیدی هست که تعداد داستان‌نویسان زیاد شود.

به نظرت کیفیت آثار داستان‌نویسان ما در حال بالا رفتن است یا نیست؟

- قبلاً عرض کردم که از دوستان داخلی آثار زیادی نخوانده‌ام؛ از این نظر راستش نمی‌دانم، ولی شرایط اقتضا می‌کند که کیفیت بالا برود. وسایل ارتباط جمعی باعث می‌شود که تازه‌کارها به کارهای مدرن دنیا دسترسی داشته باشند. از این لحاظ حتماً چیزهای تازه یاد می‌گیرند. کارهای خودشان را با کارهای دنیا مقایسه می‌کنند و این برای بهبود کیفیت خیلی خوب است.

به نظرت مخاطبان ادبیات بیشتر خواهد شد یا کمتر، چرا؟

- بستگی به شرایط عرضه دارد. فعلاً ادبیات مخاطب ندارد؛ چرا که مقوله‌های هنری دیگر بیشتر جولان می‌دهد و فرصت فکر کردن به ادبیات را از جوانان گرفته است. مثلاً شما نگاه کنید سناریو افغان وقتی شکل می‌گیرد، همه جامعه را تب موسیقی فرا می‌گیرد. اگر چنین مسابقه‌ای در زمینه شعر یا داستان از طرف رسانه‌ها برگزار شود، جلب مخاطب و روی آوردن مردم به داستان گسترش می‌یابد؛ ولی کسی به ادبیات اصلاً فکر نمی‌کند. خصوصاً رسانه‌های تصویری و صوتی در این مورد بسیار بی‌توجه بوده‌اند.

در شهر شما (هرات) همایش‌های فرهنگی - ادبی و یا رونمایی کتاب، به ویژه آثار داستانی برگزار می‌شود؟ در مورد چگونگی اوضاع برگزاری چنین محافلی توضیح بده؟

- شهر هرات متأسفانه اگر دوستان مرا ملامت نکنند، فعلاً شهر بی‌هنری است. آثار ادبی بسیار محدود است. همایش‌های فرهنگی و هنری گاه‌گاهی برگزار می‌شود که شخصاً زیاد در جریان نیستم.

در هرات چند مرکز فرهنگی - ادبی وجود دارد و این مراکز تا چه حد فعال هستند و معمولاً چه کارهایی انجام می‌دهند؟

- زیاد اطلاع ندارم. فقط می‌دانم که انجمن ادبی وجود دارد، ولی اینکه چه فعالیت‌های ادبی دارد، خبر ندارم.

چرا بی‌اطلاع هستی؟

- شخصاً در یک انزوای خودخواسته به سر می‌برم که با اهالی ادب و هنر هرات هیچ ارتباطی ندارم.

در هرات وضعیت کتاب‌خوانی چگونه است؟ آیا ادبیات به ویژه ادبیات داستانی مخاطب و خواننده دارد؟

- طبق اعلان‌های رسمی یک زمانی گفته شد که تعداد کتاب‌خوان‌ها زیاد شده، ولی من باور ندارم. شاید در فصل امتحان‌های مدارس و دانشگاه‌ها تعداد کتاب‌خوان‌ها زیاد شود، ولی تعداد کتاب‌خوان بسیار محدود است.

همایش‌های مختلف ادبی در کابل برگزار می‌شود، آیا خودت در آنها شرکت کرده‌ای، در کدام‌هایشان؟

- در خیلی از همایش‌ها در کابل شرکت داشته‌ام و مستفید شده‌ام. از مسئولین این همایش‌ها باید سپاس‌گزار بود البته به شرطی که بخش‌پذیری آن را پررنگ‌تر کنند. هاهاهاهاه!

برگزاری این همایش‌ها تأثیر خاصی بر تقویت و گسترش ادبیات دارد؟

- در این قسمت زیاد مطمئن نیستیم؛ ولی آنچه مسلم است در روابط میان فرهنگیان و معرفی هنرمندان نقش خوبی دارد که این خود موجب گسترش و ترویج مقوله‌های ادبی در میان جوانان می‌شود.

به نظرت برگزاری این گونه همایش‌ها در کابل، چه بازتابی در شهرهایی مثل هرات داشته است؟ چرا؟

- از این نظر شاید باعث نوع رقابت مثبت شود و شهرهای دیگر را نیز به سر غیرت آورده، همایش‌های ادبی را جدی بگیرند. البته زیاد مطمئن نیستم که در این کشور جو ادبی ما با چند تا همایش از این وضعیت که هست، بیرون بیاید.

با یک نگاه آسیب‌شناسانه، برگزاری این همایش‌ها در کل چه فایده‌هایی دارد و چه خالیگاه‌ها و مشکلاتی؟

- شخصاً چون در کابل نیستم، بازتاب این همایش‌ها را زیاد نمی‌توانم ارزیابی کنم که واقعاً چقدر خوب یا بد است؛ ولی یک چیزی بسیار بدرقم به چشم می‌زند، و آن شکل قومی‌بودن و سمتی‌بودن این همایش‌ها است که ممکن است از فایده‌اش ضررش بیشتر باشد.

اگر موضوعی مانده که در پرسش‌ها نبود، بفرما و بگو؟

- منظورت همان پیام شما برای ملت چیست، است؟ من کوچک‌تر از آنم که پیامی برای ملت داشته باشم. زنده باشی دوست!
- تو هم!





عبدالواحد رفیعی

دلداغی *

نبی چنته گفت: «گاو بچیم بیه! بیه بسه. جای ناخورده جنگ نمی شه.»
در همان حال، دختر اسماعیل جای جوش چای را گذاشت زیر سایه درخت و بسته نان را از پشتش باز کرد و به دست پدرش داد.

گل شاه رو به دخترک گفت: «دوغ ناوردی او دختر؟»
به جای دخترش، اسماعیل جواب داد: «گاو خدازده خشک کرده؛ زار باشه اگه یک قورت دوغ ده چشم ببینیم.»

نبی چنته دوباره رفت سروقت نادرگاو و گفت: «مه جای نادرگاو باشم ای رقم خاتون بی ترس ره یک رقم وردار کنم که...» به دنباله حرفش رو به نادرگاو عر زده خندید. خنده اش طوری بود که آدم را یاد عرعر خر می انداخت.

گل شاه رو به نبی چنته گفت: «بس کو او بچه! پشت پساد می گردی؟ حالی زنکه بیچاره را زیر چوب نادرگاو می اندازی!»

اسماعیل گفت: «راس می گه. اگه قارش آمد، با همو بارچوب می ره به خانه. او که گاواریه.»

گل شاه گفت: «بیخود نیه که نادرگاو می گن.»

گل شاه شال روی سرش را محکم تر دور سر پیچ داد و بافته مو را که روی سینه افتاده بود، به پشت سرش انداخت و رو به نادرگاو صدا کرد: «نادر جان بیه! بیه تا دلداغی تو میه. گفته از ای؛ چای ناخورده جنگ نمی شه.»

نادرگاو با قهر جواب داد: «نوش جان!» و بین دهانش باز غن زد.

نادرگاو انگار بلد نباشد گپ بزند، فقط بلد بود غن بزند. اگر کسی چیزی از او می پرسید، از آن آدم هایی بود که با یک آره یا نه جواب می داد. حالا هم مثلی که به گوشش پنبه کرده باشد، تندوتند درو می کرد و هیچ توجهی به گپ و گفت دیگران نداشت. با هر داسی که به کمر ساقه ها فرو می آمد، خوشه ها در هوا چرخ می زدند و دورتر از مشت نادر، روی پتی می نشستند. در این حالت خوشه های بیشتری از زیر داس نادر پاشیده می شدند. برای دختران خوشه چین هر چی نادرگاو سرقهر می بود، بهتر بود.

اسماعیل گفت: «یاره از آیه ذبیح هم جان نیه، پوست کاهه. همولو چوباره اگه به پشت خر بزنی، به خدا نفس نمی کشه.»

نبی چنته گفت: «او روز دیدی؟ توبه خدایا! کسی به پالان خر همیطو نمی زنه. گاوگو گفتن، گاوگو بیه!» و رو به نادرگاو باز عرعر خندید.

گل شاه به طرف نبی چنته ابرو در هم کشید و صدا کرد: «آیه ذبیح بیه چای بخور! بیه یک لاطله دمراسی کو!»
نادرگاو در این لحظه بدون اینکه به گل شاه جواب دهد، به دختری که خم شده بود و تندتند خوشه ها را می چید، با قهر گفت: «نچین او دختر! نچین!» و خیزی برداشت. بارچوب را از کنارش برداشته به طرف دخترک که انگار گپ نادرگاو را نشنیده بود، پرتاب کرده گفت: «چن دغه گفتیم تا قوده جم نشده، خوشه نچین!»

دخترک جستی زد و بارچوب از زیر پایش غلت زد و کنار یکی از قوده ها آرام گرفت.

اسماعیل قهرش گرفت و گفت: «نزن اووو... به خاطر یک دانه خوشه دختر مردم را می کشی؟»

گل شاه رو به دخترک که تازه از قهر نادرگاو وحشت زده استاده بود، گفت: «بیه ای سون او دختر! بیه که بی از او هم او د سور نیه.»

دخترک خودش را کناری کشید و گفت: «مه که از روی قوده نچیندم.»

گل شاه نفس عمیقی کشید. بار خوشه ها را که چیده بود، از روی شانهاش گذاشت به زمین و کنار پتی در سایه درخت سنجید نشست. با گوشه چادرش عرق های روی صورت و گردنش را خشک می کرد. چینی به پیشانی بلندش داد و صدا کرد: «آیه ذبیح! دلداغی توره ناوردن؟» با گوشه شال، سر، گردن و سینه اش را باد زد و ادامه داد: «آیه ذبیح هم هیچ پروای تو را نداره.»

نادرگاو همان طور که داس را دور قوده گندم حلقه کرده بود، بین دهانش غن زد و سرقهر دوباره تندتند به درو ادامه داد. شرشر دسته های گندم که با تیغه داس بریده می شدند، هر لحظه به نظر می رسید در زیر آفتاب داغ فصل درو، شعله ور می شدند.

نادرگاو چند داس دیگر که زد، گفت: «دلداغی خیره، دختر پدرنالد می آمد قوداره جم می کرد که زیر پای خاک و خاکستر شدن.»

نبی چنته که می خواست داغ دل نادرگاو را تیزتر کند، گفت: «آخ از دست ازی خوشه چینا...»

هر چیزی در این سرزمین به نوبت بود. نادرگاو پیش پیش درو می کرد. آیه ذبیح قوده قوده جمع می کرد و روی خرمن می برد. به دنبال آن دختران خوشه چین، خوشه های پراکنده شده را دانه دانه جمع می کردند و داخل سبدی که به پشت بسته بودند، می انداختند؛ و بعد از آن چوپان ها رمه های گوسفند را رها می کردند.

نبی چنته نشسته بود داسش را تیز می کرد. موهای سپید و سیاهش از زیر کلاه، روی پیشانی میان دانه های عرق که در زیر آفتاب داغ برق می زدند، چسبیده بود. به نادرگاو نگاه کرد که همچنان سرش پایین بود و هن هن نفس هایش در میان شرشر داس و گندم گم می شد: «گاوگو بچیم! ای خاتو به درد نمی خوره، مثل او چند تای دیگه ایلا کو بوره.» به دنباله حرفش عر زده خندید.

اسماعیل گفت: «تو را اصلا به حساب نمی آره. اینه از ما ره سیل کو که می ترسه سر وقت دلداغی ره رسانده.»



داس



نادرگاو دوباره سرقهر شد: «گفتم نجین! به شما که خندیدیم، روی سر آدم پشت خوشه می گردین.» اسماعیل پشت گوشش را خاراند و دنبال حرف نادرگاو رو به دخترک ادامه داد: «راس می که! بین قودا جای خوشه چینی اس؟ يك لاطه صبر كنين قوده جم شن باد از او.»

نبی چنته عر زده رو به نادرگاو خندید و گفت: «حالی آیه ذبیح چای ره دیر كده، خوشه چینی بیچاره چی گناه دارن؟»

در این لحظه صدای هلیکوپتر از دور به گوش رسید. همگی به رد صدا نگاه کردند. دو هلیکوپتر دم به دم درست پشت سر هم از طرف غرنی می آمدند. وقتی روی سر دروگرها رسید، چنان پایین بود که دخترهای خوشه چین در حالی که گوش های شان را با كف دست گرفته بودند، روی زمین نشستند. و باد چرخ ها، خوشه های روی قوده های روی زمین را پیرك كرده و از هم پاشاند؛ و گردی از دانه ها و پوسته های زرد رنگ گندم فضا را پر كرد. صدای غرش هلیکوپتر انگار صدای همه را قورت داده بود. لحظه ای دروگرها، خوشه چین ها و حتی گاو و گوسفند ها رو به آسمان رد هلیکوپترها را در هوا دنبال كردند تا كه پشت درخت های درهم تنیده جنگل كروخان گم شدند.

اسماعیل گفت: «بدمذب سگ ماهی بودن.» پیرمردی سوار خرش در حالی که تندتند با پاهای استخوانی اش به دو طرف شكم فرورفته حیوان می زد از راه كناره زمین تیر می شد؛ رو به دروگرها صدا كرد: «می گن قطار میایه، تانكا.»

بعد به هلیکوپترها كه روی جنگل كرو دوره می زد اشاره كرد و باز فریاد كشید: «شما نمی رین؟» نادرگاو گفت: «بلا د پشش كه میایه، میایه كه بیایه، به ما چی.»

گل شاه كه روی زمین هیکل گوشتی اش را لم داده بود، و تازه پاهایش را دراز كرده بود، رو به خرسوار گفت: «اگه ای سگا سرش تق و توق نكنن، راهشه گرفته می رن.»

پیرمرد از پشت خرش جواب داد: «به ما گفتن برین كه جنگ می شه، دیگشه خبر ندارم.» نبی چنته صدا كرد: «حالی خو تانك مانگ مالوم نیه، چی كار را الا كنیم؟»

پیرمرد خرش را هی كرد و گفت: «مجاهدینا می رفتن طرف جنگلا.»

در همین حال، خری همان طور كه سرش پایین بود و می چرید، گشته گشته از روی زمین بغلی به زمین نادرگاو آمد و به طرف قوده هایی كه نادرگاو تازه درو كرده بود، نزدیک شد. هنوز به خوشه گندم دهن نزده بود كه نادرگاو از جا جست و گفت: «زن از امو صاحب نه...» و با بارچوب افتاد به جان خر. لب پایین را زیر دندان گرفته، چند چوب محكم به پای و پاردم خركوبید. و خر با چند جفتك خودش را از چنگ نادرگاو رها كرد. نادرگاو برگشت داسش را كه برمی داشت، رو به نبی چنته گفت: «طالع داشتی بجیم چنته كه داس به دستم نبود؛ اگه نه اشكبه شنه برایت دو پاره می كردم؛ باز تو میامدی خایه موه غم می كردی.»

نبی چنته كه لباسش از عرق تر شده بود، ایستاده نگاه می كرد. آب دهانش را قورت داد و پشت بروتش را خاراند: «او بچه نادرگاو! تو را گاو گفتیم، گاو گفتیم، تو بخنی شاخ كشیده ای! راستی راستی خودته گاو جور كدی! فكرته جم كو، ما كه آیه ذبیح نیستیم.»

نادرگاو كه می رفت طرف قوده، دوباره دور زد: «زیاد پت پت نكو بچیم! خرت را نمان.» نبی چنته گفت: «خر از كجا بفامه كه ای زمین از نادرگاو و زمین از ما. يك پل جوی د میانه، می ره دیگه. تو هم مثلی كه خار زیر دمت مانده باشیم.»

نادرگاو جواب داد: «او كه نمی فامه، تو كه آدمی می فامی! میخ كو يك جا.» اسماعیل رو به نبی چنته گفت: «چُب باش دیگه! حالی يك چوب به خر زده بلا د پشش.» نادرگاو گفت: «صاحب مرده خو نیه، چرا بسته نمی كنی؟»

اسماعیل گفت: «خبره خبره نادر جان! بیه چای بخور! بیه خسته شدی اوقات تلخی نكو!» گل شاه ادامه داد: «لا حول بگین! هر دوی تان يك از دیگه بدترین!»

هلیکوپترها دوباره دور زدند. روی سر ك پخته آن قدر پایین حرکت می كردند كه آدم فكر می كرد روی پشت یکی از موتورها سوار است. ولی وقتی روی جنگل كروخان می رسیدند، دوباره اوج می گرفتند. اسماعیل در حالی كه رد هلیکوپترها را نگاه می كرد، گفت: «قربان ترس، چطور يك دقه بالا می ره؟»

نبی چنته گفت: «بین درختا پر از مجاهدینه، می ترسن دیگه.»

نبی چنته رو به اسماعیل پرسید: «آیه ذبیح چندی به؟»

اسماعیل گفت: «اینه د گل شاه مالومه. چندی به؟»

گل شاه پرسید: «چی چندی به؟»

نبی چنته گفت: «آیه ذبیح، خاتون چندم نادرگاو؟»

گل شاه جواب داد: «بچم، پنجمه كه چارمه. مقصد تا بالی سر چار پنج تا ره خورده.»

نبی چنته گفت: «خدا زده گاو، چی بد بلایی بوده ای گاوگو.»

اسماعیل گفت: «شوی خور شنیده بودیم، تا بالی مرد كه زن خور ندیده بودیم.»

نبی چنته آب دهانش را بین دهان جمع كرد و روی زمین انداخت و پرسید: «دیگه راه طلاق داده یا كشته؟»

گل شاه گفت: «ذه خدا مالومه؛ اووو توام چای خو بخور، گفته مردم یکی را كشته.»

اسماعیل گفت: «دختر میرا او بود كه بیچاره سر زا رفت. يك دیگه ره ایلا داده.»

گل شاه گفت: «یكي دیگم شو خاوشده، صب دیگه از سر جا بلند نشده.»

در همین حال آیه ذبیح از دور پیدا شد. چاق بود و سینه هایش چند قدم پیش تر از قدم هایش حرکت می كرد. شال سرش پس رفته بود و یخن اش مثل همیشه تا چاك سینه باز بود. چای جوش چای به دست راستش بود و ریزگل را به سختی در بغلش نگه می داشت. پشت سرش بی بی گك بود كه بسته نان را روی سرش گرفته بود و يك لنگه چیلق اش به دستش بود. پشت سر او ذبیح بود كه ریسمان میش را می كشید؛ و میش مثلی كه لچ كرده باشد، به آرامی و تبلی پشت سرش حرکت می كرد. پشت سر میش، ابو بود كه چوبی به دست دم به دم به پشت میش می زد تا حرکت كند.

نبی چنته با دیدن آیه ذبیح صدا كرد: «آمد! آمد! گاوگو بچیم! چشمای تو روشن! آیه ذبیح شكر آمد هاهاها.»

اسماعیل گفت: «ماشالله! ماشالله! نظر نشوه، چقه خمتما میایه باز.»

گل شاه گفت: «قرارین دیگه! او بیچاره ره زیر چوب می نذازن شما.»

آیه ذبیح نزدیک تر شد. در همان حال، هر دم پشت سرش می چرخید و رو به سه تا طفلش می گفت: «زود زود باین! دیو زده؟» و با سنگینی و طمأنینه قدم برمی داشت. چاك سینه اش باز بود و تا سر ناف شكم گنده اش را می شد دید.

نادرگاو از جا برخاست. بارچوب را از میان قوده های گندم برداشت و تیز تیز راه افتاد طرف آیه ذبیح كه هنوز يك پتی به نادرگاو فاصله داشت.

گل شاه رو به اسماعیل گفت: «برو! برو! راهشه بگیر كه زنكه بدبخت ره می كشه.»

نبی چنته گفت: «خدایا خبر! به گمانم آتنگ شروع شد.» پشت بند گیش عر زده خندید.

گل شاه از جایش نیم خیز شده بود. با ترس رو به اسماعیل فریاد زد: «برو بگیر كه بیچاره ره می كشه!»

نادرگاو پرید طرف آیه ذبیح و فریاد زد: «او دختر سگ ای وقت دلداغیه؟ زیر لنگ كدام پدرنالد تا بالی خاو بودی؟»

نبی چنته با شنیدن این گپ عر زده خندید. ناگهان نادرگاو خیز برداشت و در حالی كه بارچوب را روی سرش بلند گرفته بود، به طرف مادر ذبیح پای تند كرد. اسماعیل نفس زنان خودش را انداخت سر راه نادرگاو و او را بغل زد؛ ولی نادرگاو چوب را پرتاب كرد به طرف آیه ذبیح. چای جوش چای از دست آیه ذبیح افتاد زمین و خودش با ریزگل كه بغلش بود، افتادند روی چای جوش. بارچوب خورده بود به بازو و يك سر چوب، پیشانی آیه ذبیح را خراش داد. نبی چنته و اسماعیل دویدند نادرگاو را بغل كردند. نبی چنته از خنده غش می كرد. گل شاه خم شده بود از زیر بغل آیه ذبیح گرفته و در حالی كه زور می زد او را بلند كند، زیر لب گفت: «خاك ذه سرت! خو همو يك پیاله زار ره زودتر بیار.»

آیه ذبیح خوشش را كه دید، ریزگل را روی زمین به حال خود رها كرد و شروع كرد به جیغ كشیدن: «آی ذه قبر پدرت! بچه سگ! بی نماز ناست! شیر آدم ناخورده...» صدایش با صدای هلیکوپتر در هم پیچید. يك دفعه فیر مسلسل و توپ فضا را پر كرد و قطار تانك ها بود كه از سر ك پخته عبور می كردند و تازه سرش به

جنگل کروخان رسیده بود که فیر مسلسل و توپ هم شروع شد. مجاهدین راه قطار تانک‌های شوروی را کمین زده بودند.

اسماعیل گفت: «اینه به خیر! جنگ هم شروع شد.»

صدای فیر توپ و راکت در هم پیچید و با صدای هلیکوپتر، آسمان را پر کرده بود؛ طوری که صدای جیغ ریزگل را کسی نمی‌شنید که روی زمین جیغ می‌زد. جای جوش پای یک بغله افتاده بود. از لوله آن مثل شیر آب، جای داغ روی پای ریزگل می‌ریخت. دخترک جیغ می‌زد اما کسی صدایش را نمی‌شنید. هر کسی گرفتار خودش بود که یک دفعه گل‌شاه جیغ کشید: «وای خاک ده سرم. پای دختر سوخت.» جای جوش را با لگد زد به آن طرف.

نادرگاو با دیدن پای جُرمه‌شده دخترک، خونس دوباره به جوش آمد. باز دودید طرف زنش. این دفعه یخن زنش را چنگ انداخت و با مشت‌های کوبیده به بیخ گوش آیه ذبیح. زن برای لحظه‌ای گیج و بیهوش افتاد کنار پلوان. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و دوباره خودش را جمع کرد و خیز برداشت. هیکل بزرگش آدم را یاد خیمه‌ای می‌انداخت که با وزش باد تکان می‌خورد. در حالی که دامنش تا ته پاره و سرش لوچ شده بود، موهای بافته‌اش به پشت سر مثل قمچین تاب می‌خورد. سنگی را برداشت و انداخت طرف نادرگاو. سنگ ملاق‌نشان خورد به گوش خری که آن طرف ایستاده و به آنها نگاه می‌کرد. در همان لحظه صدای انفجار راکت همه را خاموش کرد. در میان فیر مسلسل، راکتی به آن سربتی اصابت کرد. همگی بالای هم روی زمین خوابیدند. صدای انفجار یک لحظه در میان جمعیتی که جمع شده بودند نادرگاو و زنش را تماشای می‌کردند. سکوت برقرار کرد؛ اما باز صدای جیغ آیه ذبیح آرامش را شکست که با صدای جیغ ریزگل که از درد سوختگی به خود می‌پیچید، درهم شد. دودودم انفجار که آرام‌تر شد، نادرگاو چوبی را برداشت، دودید طرف زنش. گل‌شاه دوباره خودش را سپر کرد که در همین حال راکت بعدی را طیاره انداخت. اسماعیل صدا کرد: «بدوین پشت دیوال، بدوین پروت کین.» نادرگاو بازوی بی‌بی‌گ را گرفت از زمین بلند کرد و در همان حال با دست دیگر چنگ انداخت به پشت ذبیح و کشید به طرف پشت باغ. آیه ذبیح در حالی که ریسمان میش را می‌کشید، با بقیه افتادند به جویچه‌های تاگ انگور. گل‌شاه جیغ زد: «آیه ذبیح! در ای حال توره سیل کو که میش را چسبیدی.»

دروگرها و خوشه‌چین‌ها در کمر کش جویچه‌ها و بعضی دیگر در بغل دیوار خرابه باغ روی هم ریخته. پناه گرفتند. نبی‌چنته هنوز عرعر می‌خندید. رمه گوسفند و گله گاو و خرهارم کرده بودند در میان دود و خاک‌باد انفجار، بی‌هدف به هر طرف می‌دویدند. نادرگاو در پشت دیوار به پشت دراز کشیده بود. ریزگل را که از سوزش پایش هنوز جیغ می‌زد، روی سینه گرفته بود. به پای سوخته دخترش که حالا تاول بزرگی زده بود، دست کشید و گفت: «سیل کو! سیل کو! از دست ای دختر سگ ای طلفک جُرمه شد.» آیه ذبیح که هنوز ریسمان میش به دستش بود جواب داد: «از دست مه یا تو بی‌نماز ناسنت؟ نادرگاو با شنیدن کلمه ناسنت ریزگل را از روی سینه‌اش پرت کرد به جویچه تاگ و از جا خیز زد. در پناه دیوار خمیده خمیده دود به طرف زنش. اسماعیل که دراز کشیده بود، پای نادرگاو را چنگ انداخت و نادر با سینه افتاد به جویچه تاگ. ریزگل شدیدتر جیغ می‌زد. نبی‌چنته از خنده غش می‌کرد و صدای خنده و گریه در میان فیر توپ و مسلسل در هم می‌پیچید؛ طوری که آدم فکر می‌کرد در گوشه‌ای، در میان ساز و طبله خان قره‌باغی نشسته است. با صدای هلیکوپتر لحظه‌ای همه ساکت شدند. هلیکوپتر که روی سر جمعیت رسید، دودی از دنبالش جست و بعد آتشک زد و صدای راکت مثل بوغ‌بوغ گاو بود که به سمت جنگل کرو فیر کرد. همه سرهایشان را پشت دیوار و بغل جویچه‌های تاگ‌ها پنهان کردند.

در این لحظه نبی‌چنته در حالی که باز می‌خندید، گفت: «عجب سبيله به خدا!»

نادرگاو گفت: «بری تو چی مالوم می‌شه بچه سگ! عرعر می‌خندی!»

گل‌شاه گفت: «چُب باشین دیگه! شمو از شورویا تیر کدین. به خدا بدتر از شوروی یین.»

نادرگاو رو به آیه ذبیح گفت: «همی کافرا گم شون، باز مه می‌فامم و تو!»

اسماعیل گفت: «حالی یک لاخته آتش بس کین که تانکا گم شون، باد از او به خیر...» با انفجار راکتی که به بین قوده‌های گندم پرید، صدای اسماعیل فهمیده نشد که در آخر چی گفت. یک لحظه همه جا سیاه شد. خوشه‌های گندم با خاک و چره‌های راکت به هوا برخاست. بعد روی گندمزار کله‌کله آتش روشن شد. قوده‌ها یکی‌یکی آتش می‌گرفت.

گل‌شاه صدا کرد: «آتش! آتش گرفت. قوده‌ها آتش گرفت.»

اسماعیل صدا کرد: «تا به خرمو نرسیده، بدوین گل کنیم.»

نادرگاو گفت: «بدوین دیگه»

نبی‌چنته گفت: «خرمن تویه، ما بدویم؟»

نادرگاو گفت: «آشبه، پیش می‌ره؛ خرمن توره هم می‌گیره به خیر.»

شعله‌های آتش شروع کرد به فواره. چنان پیش می‌رفت مثل امواج سیل.

اسماعیل صدا کرد: «خرمونا، خرمونا می‌سوزه.»

در میان صدای گلوله شعله‌های گر گرفته پیش می‌رفتند. نادرگاو التماس کرده گفت: «بدوین! بدوین! از برای خدا خرمو سوخت.»

گل‌شاه در حالی که به سر و صورتش می‌زد صدا کرد: «مثل غلیبل گلوله می‌باره چی رقم بوریم؟» نادرگاو خودش را انداخت به گندم‌زار و خمیده خمیده دودید طرف خرمنی که تازه آتش دامنش را گرفته بود.

زنش صدا کرد: «ترو! نرو! گاوگو! حالی مرمی می‌خوری بلا ده پس خرمو.»

نادرگاو رفته بود. به دنبال او اسماعیل دودید و گفت:

«خرمو اگه بسوزه صبا از گشنگی می‌میریم.» دودید طرف خرمن.

نادرگاو هنوز به خرمن نرسیده بود که آخ کشید و افتاد. افتاد روی یکی از قوده‌ها که در آتش می‌سوخت. یک لحظه تقلا کرد که خودش را دوباره به پشت دیوار برساند؛ اما دوباره از نفس افتاد و خون از گردنش شترک می‌زد.

نبی‌چنته تازه ترس به سرش کار کرد، خنده در صورتش خشکید و دهانش از ترس باز مانده بود. مثلی که زبانش لکنت داشته باشه، بریده‌بریده در حالی که صدایش می‌لرزید گفت: «مرمی خورد؟» نادرگاو مرمی خورد؟

قوده‌گندم زیر دست‌وپای نادر که مثل مرغ نیم‌حلال بال‌پر می‌زد، در میان خون و آتش پاش پاش شد. اسماعیل با دیدن نادرگاو دوباره خزید کمر دیوار. خودش را کشاند پشت دیوار باغ چنانکه گفتمی از نفس افتاد و با خودش نجوا کرد: «لا اله الا الله»

با افتادن نادرگاو، آیه ذبیح که لحظه‌ای مات و مبهوت مانده بود، یک دفعه به خود آمد. میش را رها کرد و چند دفعه که جیغ زد: «یا شاه مردان»، دودید طرف نادرگاو.

گل‌شاه صدا کرد: «ترو! نرو! او خانو که حالی تو باز تیر می‌خوری!»

آیه ذبیح رسیده بود بالای سر نادرگاو. خون را مشت می‌کرد، می‌زد به سرش. خون را با خوشه‌های نیم‌سوخته گندم که تر از خون بود، مشت می‌کرد، می‌پاشید به سینه‌اش که لخت و عور بود. چند لحظه قبل نادرگاو از یخن‌اش کشید و پیراهنش تا سر ناف پاره شده بود.

هلیکوپترها گم شدند. قطار تانک‌ها از کمین مجاهدین گذشته بود و صدای فیر خاموش شده بود. صدای نادرگاو نیز خاموش شده بود و به جای بارهای گندم، مشت‌های خاکستر سیاه مانده بود. خوشه‌چین‌ها و دروگرها جمع شده و ساکت دور جسد بی‌جان نادرگاو حلقه زده بودند.

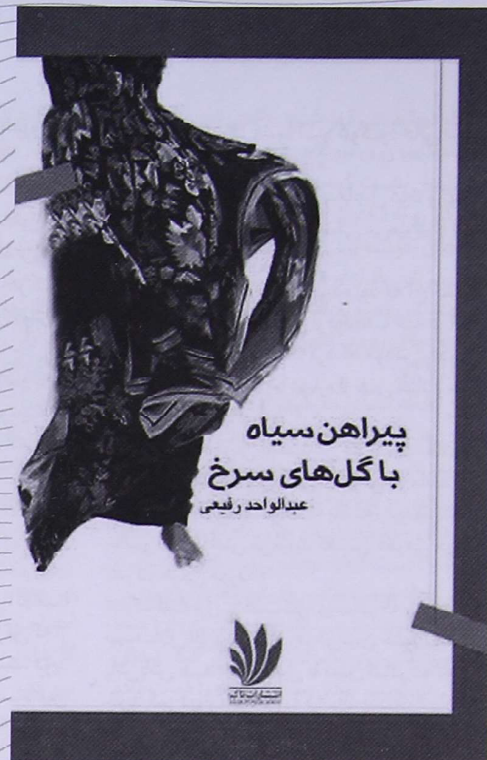
نبی‌چنته پایش را دراز کرده، روی زمین چنان افتاده بود مثلی که از کمر به پایین شل باشد. در حالی که خاک و خاکستر پر از خون را مشت می‌کرد، رو به گل‌شاه گفت: «بیچاره نادرگاو! مفت کشته شد.»

اسماعیل گفت: «همی چند لحظه پیش بود که مثل گاو...» در حالی که خنده‌اش گرفته بود، بغض، راه گلوش را گرفت. در میان خنده و گریه، صدایش گم شد.

گل‌شاه گفت: «قسمته دیگه. اگه نه گلوله شوروی کجا، نادرگاو کجا!»

۳ سرطان ۱۳۹۱ هرات





..... داستان پرداز قصه های ناب



منیژه باختری

نگاهی به گزیده داستان های کوتاه «پیراهن سیاه با گل های سرخ» اثر عبدالواحد رفیعی

که مناسبات ناعادلانه و قصه مشت و درفش را به تصویر می کشد؛ ولی در یک متن دل انگیز که پر از مایه های ادبی است.

رفیعی قصه گوی تمام عیار است. قبل از اینکه به تکنیک و مکتب های ادبی بیاندیشد و داستان های خود را بر مبنای یک اندیشه و یک ساختار ارائه بدهد، قصه می گوید؛ و این قصه گویی ها چنان جذاب و پیراسته اتفاق می افتند که خود یک مبنای دیگر ایجاد می کنند؛ یعنی قصه برای قصه. چگونه گفتن رفیعی از سوژه های همیشگی و مکرر قصه های آدمیان، فقر و نابرابری داستان های ناب بومی را خلق کرده است. مگر ادبیات بیشتر از هر چیز دیگر، به چگونه گفتن اهمیت نمی دهد!

یکی از پرسش های مطرح در ادبیات داستانی این است که آیا داستان سرایی، قصه گویی محض است یا اینکه ساختاری است ادبی که در زبان اتفاق می افتد و قصه ای را بازگو می کند. رفیعی نویسنده تکنیک گرا نیست؛ دست کم می توان گفت که از ساده ترین تکنیک ها و خط افقی تاریخوار بیشتر استفاده می کند؛ ولی او قصه گویی عالی است.

پی رنگ داستان های رفیعی، ساده و خطی است. زمان در آنها، بیشترین یک دست و افقی می آید. در داستان هایش کمتر آشنایی زدایی نمود می یابد. چیز غریب و شگفتی در آنها رخ نمی دهد. ولی لذت قصه در آنها به پیمانه بزرگی نهفته است.

داستان های رفیعی با اینکه زبان استوار داستانی دارند و چگونگی بیان قصه نیز بخشی از زیبایی آنها

شناسنامه کتاب:

پیراهن سیاه با گل های سرخ

عبدالواحد رفیعی

انتشارات تاک، کابل

بهار ۱۳۹۱

به باور «هنریک ایبسن» - آن نابغه کبیر - نگاه نو، کنش کهنه را دگرسان می کند. تمام آفریده های هنری از سده های پیش تا امروز، به محاکات دنیای بیرونی و ذهنی آفرینندگان آن پرداخته اند؛ ولی نوع نگاه و دریافت ویژه نویسنده با چگونه گفتن است که اثر هنری نو و تازه می آفریند؛ و همین جا است که اثر نه تکرار مکررات بلکه یک چیز شگرف، نو و لذت آفرین می تواند باشد. سوژه داستان های عبدالواحد رفیعی، همان رویدادهای معمول یک جامعه پیشامدرن و روستایی فقیر است



را می‌سازد، از ساده‌ترین ساختارهای ممکن با توجه به عصر مدرن داستان‌پردازی که در آن تکنیک و ساختار، از اساسات به شمار می‌آیند، استفاده می‌کند. هر چند این ساده‌گرایی از یک سو قدرت قصه‌گویی رفیعی را بازگو می‌کند، از سوی دیگر دغدغه‌ای را برای خواننده جدی ادبیات داستانی ایجاد می‌کند که رفیعی چرا توجه بیشتری به تکنیک‌های مدرن در ساختار و بیان نمی‌کند. از سوی دیگر عبدالواحد رفیعی باید خاطرات و گزارش‌های حقوق‌بشری خویش را از ژانر داستان جدا سازد و مرز میان گزارش، خاطره و داستان را مشخص کند.

رفیعی به گفته «امین زواری»، نویسنده رنج‌ها است و از درد و رنج مردم و بی‌عدالتی و نابرابری می‌نویسد. با این هم با تمام مایه و بن داستان‌ها که زاده رنج و بازتاب‌گر بی‌عدالتی‌اند، هنر او برای هنر است و هم هنر و ادبیات را در خدمت فضیلت قرار می‌دهد. «ویساریون بلینسکی» نویسنده روس می‌گوید که ارائه ایدئولوژی در ادبیات، از زیبایی اثر نمی‌کاهد؛ ولی چگونگی بازتاب آن در اثر است که اثری مثبت تولید می‌کند و یا هم به آن ایدئولوژی صدمه می‌رساند. رفیعی نویسنده ایدئولوژی‌گرا نیست؛ ولی نوع نگاه خاص خود را در حوزه اجتماع و مذهب دارد. رفیعی از معدود داستان‌نویسان افغانستان است که در مورد جنگ نمی‌نویسد یا کمتر می‌نویسد. بدون شک اکثر داستان‌های او، باز نمود وضعیت پسا جنگ‌اند؛ ولی او مستقیم وارد میدان جنگ و پیامدهای آن نمی‌شود.

گزینه داستان‌های کوتاه «پیراهن سیاه با گل‌های سرخ» جدیدترین کتاب عبدالواحد رفیعی است که به تازگی در شهر کابل چاپ شده و حاوی شش داستان کوتاه است. داستان‌هایی که بر روح آنها قبای روشنفکری سایه نیافکنده است، بدون موجب و بی‌مورد.

داستان «قفس سیمی پدرم» از زبان کودک مرد دست‌فروشی نقل می‌شود که تمام سرمایه‌اش را یک قفس سیمی با وسایل ارزان قیمت است. مردی که در گرما و سرما برای هفته‌ها از خانه بیرون می‌شود و در عوض یک مشت آرد، چند قرانی به خانه می‌آورد. ریتم داستان آرام است و هم‌سان با داستان‌های سنتی، مقدمه، کشمکش، نقطه اوج و بازگشایی و پایان دارد. این داستان در نوسان میان حال و گذشته است. گاهی تصور می‌شود که بزرگ‌سالی قصه کودکی خود را روایت می‌کند و گاهی هم این‌طور می‌نماید که کودکی در روزگار خویش سخن می‌گوید. ولی این کنش آگاهانه و از سر به کارگیری تکنیک‌های داستانی اتفاق نیفتاده و سهل‌انگاری نویسنده را نشان می‌دهد. احساس کودکانه پسر هنگامی که نمی‌داند چه شباهتی میان کندو و خرمن با قفس سیمی پدرش وجود دارد، خیلی طبیعی بازتاب یافته است؛ و یا هنگامی که صحنه شستن جنازه - یا شستن باقی‌مانده بدن او را که جز یک با نیست - می‌نماید. ولی گاهی لحن و نتیجه‌گیری کودک که بایست کودکانه می‌بود، هم‌سان با تلقی یک کهن‌سال می‌شود.

رفیعی در توصیف خیلی ماهر است و چنان هم‌ذات‌پنداری می‌کند که انگار خواننده، خود همه چیز را با چشم خود می‌بیند و حس می‌کند؛ مرگ، گرسنگی، سرما، فقر را می‌چشد و زیر تأثیر قرار می‌گیرد: «لنگیده لنگیده آمد گوشه خانه ایستاد. لحظه‌ای خانه را دید زد. بعد قفس سیمی‌اش را در گوشه‌ای گذاشت و عصایش را کنار قفس به شکل ایستاده به دیوار تکیه داد. دستار کهنه‌ای به سر بسته بود و شکلک آن از زیر گلو تیر کرده به روی گوشش بسته بود. طوری که نمی‌شد گوش‌ها و ریشش را دید. بالا پوش دراز، شبیه به کُرتی عسکرها پوشیده بود که تا سر زانو می‌رسید و گرداگرد یخن آن با تکه‌ای باریک پینه‌دوزی شده بود. و بتلون نسواری رنگ پشمی شال‌برگ به تن داشت که پاچه‌های آن زیر جوراب شده بود و جوراب در زیر زانو با چوغی دراز گرد پا پیچیده، محکم بسته شده بود. کمر پتلونش را از ازار بند چوغی سفید و بلند گره زده بود. پاپه‌ای می‌کرد کجا بنشیند. مادر کلان به داد او رسید و گفت: «خوش آمدید قوم جان بشینید، بشینید شرم نکنید.» (ص ۲۲)

باری، آنتوان چخوف گفته بود که هنگامی که از آدم یا چیزی به صورت غیرمستقیم در متن داستان اشاره می‌شود، حتماً آن آدم یا چیز در متن نقشی دارد که نویسنده از قبل می‌خواهد تا ذهن خواننده را به چالش بکشد. در داستان «قفس سیمی پدرم» دو رویداد اضافی وجود دارد که افزون بر اینکه در بازنمایی پی‌ریختن داستان نقشی ندارند، به آن آسیب می‌رسانند. نخست، صحنه جمع‌آوری خرمن و تقسیم آن و دو دیگر، ورود مرد مسافر. جاسازی قصه خرمن، زاید است با اینکه آن دو مشت گندم بخششی به پسر که گونی گندم خانه‌شان می‌افزاید، اشاره‌ای است به یگانه منبع ثروت و غذای خانواده. بازگویی از مرد مسافر که شبی را در خانه کودک می‌گذراند، نیز زاید است. یعنی وقتی آن را بر داری ساختار و متن آسیب نمی‌بیند. حالا اگر منظور نویسنده تأکید و بازنمایی تیپ نوعی مردان فقیر منطقه است، بدون این جزء تحمیلی هم می‌توانست برآورده شود. این بخش در ذات خود پی‌ریختن یک قصه دیگر می‌توانست باشد.

گاهی با نتیجه‌گیری‌ها، به زیبایی متن آسیب می‌رسد؛ در حالی که بدون این پاراگراف شعاری هم دقیقاً یافته خواننده همین می‌توانست بود: «مثلی که گرگ و دزد و برف‌باد همه و همه دست به دست هم داده بودند که اهالی دهکده‌ها را در این دشت تپاه کنند. راه‌زان لُج می‌کرد. برف‌باد می‌کشت و بعد گرگ‌ها می‌خوردند و اهالی، تکه مانده آن را دفن می‌کردند.» (ص ۳۵)

گاه‌گاهی در متن این داستان، شعار می‌دهد: «همه ما اسیر روزگاریم.» (ص ۲۰)

«پیراهن سیاه با گل‌های سرخ» زیباترین داستان این گزینه است. چنان مکمل و جامع است که نمی‌توان از آن چیزی برداشت و یا بر آن چیزی افزود. پی‌ریختن عالی استوار با همه کوتاهی که سزاوار داستان کوتاه است، بازگوکننده قصه درازی است که در ذهن خواننده امتداد می‌یابد. یکی از ویژگی‌های داستان‌های رفیعی این است که به صورت غیرقابل‌باوری برای خواننده ایجاد لذت می‌کند. به باور عده زیادی، هدف اصلی ادبیات ایجاد لذت است. چنانچه سقراط و ارسطو می‌گفتند: «غایت و هدف فنون ادبی، ایجاد لذت و خوشایندی است.»

داستان زیبایی که در فضای رازآمیز بیان می‌شود؛ فضایی که با وجود بیان رئالستیک، یک نوع احساس سوررئالستیک را در خواننده برمی‌انگیزد. شخصیت‌ها در این داستان خیلی خوب پرورش یافته‌اند. وصف نمی‌گردند و طی کنش‌ها و گفته‌های‌شان شناخته می‌شوند. پیراهن «سیاه با گل‌های سرخ» بیان یک رابطه عمیق عاطفی است که حس بازگانی غریزی که در وجود هر انسان است، بر آن غلبه می‌یابد. حسی که انسان‌ها را در برابر دادوستد و سودو ضرر قرار می‌دهد تا یکی را بر دیگری ترجیح بدهد و سودای سود را در سر بپروراند. جدال بین عقل و احساس، مرد جوان را می‌آزارد. نه فراموش کرده است و نه شهامت پذیرش را دارد. ترسو است و خودش می‌داند به همین دلیل آزار می‌بیند.

«احساس می‌کردم درختان مرا شلاق می‌زنند. می‌خواستم خود را از حلقه دستانش خلاص کنم، مگر او با هر تکان محکم‌تر خودش را در تن فرو می‌کرد. سینه‌های دست‌نخورده‌اش اکنون چسپیده بودند به سینه‌ام. سینه در سینه در هم غرق شده بودیم. می‌خواستم رها شوم. او می‌خواست گرفتار شود. من در درونم غوغا بود. مگر او در بغلم رو به خواب بود. بناگوش سفیدش رو به چشمانم بود. مثل یخک، مثل یک بُرش یخک به چشمانم می‌زد. مرا به یاد دوران مکتب می‌انداخت. به یاد

گپ آخوند که: چه گور ته می‌کنی پیش از او؟ لاته‌اش افتاده بود و سرش برهنه شده بود. موهای شانه‌نخورده‌اش روی زانوانم ریخته بودند. حلقه حلقه تنیده بودند؛ دور دست‌وپایم را زنجیر کده بود. دستم را دور گردنش حلقه کرده بودم. با مهربانی گفتم: ایلا کو.» (ص ۵۷)

تعلیق ذهنی‌ای که در این داستان ایجاد می‌شود، سبب می‌شود که خواننده تا نیمه داستان متوجه نشود که فاجعه در کجاست و هنگامی که درمی‌یابد، به شدت تکان می‌خورد. ساختار فیزیکی این داستان با اینکه افقی است اما با فلاش‌بک‌هایی که در دیالوگ‌ها نمود یافته‌اند، دینامیک ذهنی تولید می‌کند که خواننده گاه به گذشته و گاه به حال سیر می‌کند.





دیالوگ‌های این داستان که با گویش هزارگی نوشته شده‌اند، خوانش را برای خواننده غیرهزاره دشوار می‌کند. «سورنمای»، «کور الگ»، «کنه‌بای»، «ریزه‌بای» و یا اصطلاحاتی اینچنینی به گونه مثال دریافت معنای جمله‌هایی چون «خوبه او وقت تو او ز کوتل کو او گاو ز بوبرین سر ریشقه» واقعاً دشوار است. (۱)

بدین گونه داستان‌های رفیعی که بیشترین با گویش هزارگی نوشته شده‌اند، از پوشش گسترده مخاطبان برخوردار نمی‌شود. نویسش با گویش، با اینکه حس هم‌ذات‌پنداری خوانندگان را به شدت تحریک می‌کند، از جانب دیگر آسیمی به زبان معیار

است. گاهی هم رفیعی زبان گفتار و نوشتار را ماهرانه با هم می‌آمیزد، طوری که نه از ثقلت زیاد لهجه به خوانندگانی که به گویش هزارگی آشنایی ندارند، آسیمی می‌رسد و نه هم طبیعی بودن خویش را از دست می‌دهد.

مشکل بزرگ رفیعی در بیشتر داستان‌هایش نزدیک شدن بیش از حد به زبان گزارش است. شاید این بیشتر ارتباط بگیرد به شغل رفیعی که گزارش‌گر حقوق بشر است. شماری از داستان‌های رفیعی نمایه یک گزارش حقوق بشری‌اند تا داستان محض و نغز. به گونه مثال «عریضه باطله» با اینکه می‌توانست سوژه خوبی برای یک داستان کوتاه باشد، اما لحن گزارشی و ساختار گزارشی دارد. متنی که میان زبان گزارشی و زبان داستانی آونگ مانده است. خواننده را به این باور می‌رساند که نویسنده تجربه کاری خویش را با زبان داستانی تعریف می‌کند. ساختار داستان، معمولی و پیش‌پا افتاده است؛ حالا اگر از آن کسی دیگری می‌بود، احتمالاً آن را می‌توانست خوب توصیف کرد. ولی چون از آفریننده داستانی چون «آشار» است، یک کار خوب خواننده نمی‌شود. (۲)

«یک روز با خلیفه مامور!» داستان گزارش گونه دیگری است و یا به نحوی خاطره نویسی است؛ تا جایی که خواننده را به صرافت می‌اندازد تا جستجو کند مگر در پیشانی داستان یا جای دیگری، نویسنده اشاره کرده باشد که صرفاً به بازگویی یک خاطره پرداخته است. مگر خاطره پردازی را می‌توان داستان نامید؟ در مواردی شاید، اما مرزی میان خاطره نگاری و داستان پردازی وجود دارد که برای داستان نویسان کاملاً مشخص است که در کجای آن ناکجا، اندازه نگه دارند.

داستان «تابوت» نیز از داستان‌های زیبا و کم‌عیب این مجموعه است که بی‌رنگ آن با دقت پرداخته شده است. داستان که از زبان یک کودک بیان می‌شود، در یک ریتم آرام از یک صبح زیبا آغاز می‌شود که با مهربانی‌های افراتی مادر همراه است. مهربانی ناگهانی‌ای که کودک را مشکوک می‌کند که روز با همه گرمی و مهربانی و صفای آن، چیزی متفاوتی دارد که اصلاً خوب نیست. داستان با همین ریتم ادامه می‌یابد و خواننده را نگران واکنش نهایی کودک می‌کند. ناخودآگاه کودک، او را به این نتیجه‌گیری می‌رساند که موتر والگایی که مادرش را در آن می‌نشانند، هم‌سان با رنگ تختی است که پدرش را در آن گذاشته برده بودند؛ و گل‌های گردن مادر هم‌رنگ با گل‌هایی است که در تخت پدر بسته بودند؛ مترادف از دست دادن. لحن داستان با اینکه متعادل با سن راوی گزیده شده است، ولی در جاهایی کودک مثل یک بزرگسال می‌تواند نتیجه‌گیری کند که خانه بعد از رفتن مادرش «ساکت و تاریک مثل گور» شده است. یا وقتی که مادر گلچیه‌ای را که مادر بزرگ برایش داده تا بخورد و گویا شیرین‌کام از خانه بیرون شود، به او می‌دهد، فوراً به این صرافت می‌افتد که «شاید می‌خواست شیرین‌کام شوم». و اینچنین یک بار بی‌هنگام، به دنیای بزرگسالان و نتیجه‌گیری‌های ذهنی آنان وارد می‌شود.

داستان «سکه‌های یک پنی» می‌توانست خیلی بهتر از آن چه نموده است، طرح شود. نویسنده به جای نثر توصیفی داستانی که خیلی هم در پرداخت آن هنر دارد، از نثر گزارشی استفاده کرده است:

«جورج اهل امریکا یا شاید انگلیس بود و آمده بود برای اعمار مجدد افغانستان کار کند. علاقه‌مندی زیادی به آثار تاریخی و عتیقه کشورهای جهان سوم، خصوصاً آسیای میانه داشت. به همین دلیل در افغانستان نیز بیشتر سیروسفرش در قریه‌ها و ولسوالی‌های دور افتاده بود و حشرونشر بیشتری با ساکنین قریه‌ها داشت.» (ص ۱۱۳)

داستان از زبان دانای کل روایت می‌شود، اما رد پای داوری در چند گوشه آن دیده می‌شود؛ به گونه مثال هنگامی که کودک نسبت به جورج که موهای سرخ و هیکل بزرگ دارد، حس «نفرت» می‌کند. حس «ترس» چیز شگفتی نیست، اما دریافت «حس نفرت» کودک نسبت به این خارجی درشت‌هیکل حتی از زبان دانای کل زیاد مقبول نیست.

از سوی دیگر این داستان، شعار سیاسی - اجتماعی‌ای را ارائه می‌دهد که نویسنده از روی عمد، بر متن داستان تحمیل کرده است، تا این پیام را برساند که خارجی‌ها نه برای کمک که بل برای تحقق اهداف خودشان آمده‌اند و پول‌های خود را نیز با نیرنگ دوباره اعاده می‌کنند. چاپ این کتاب خوب را برای رفیعی و خانواده داستان افغانستان تبریک می‌گوییم.

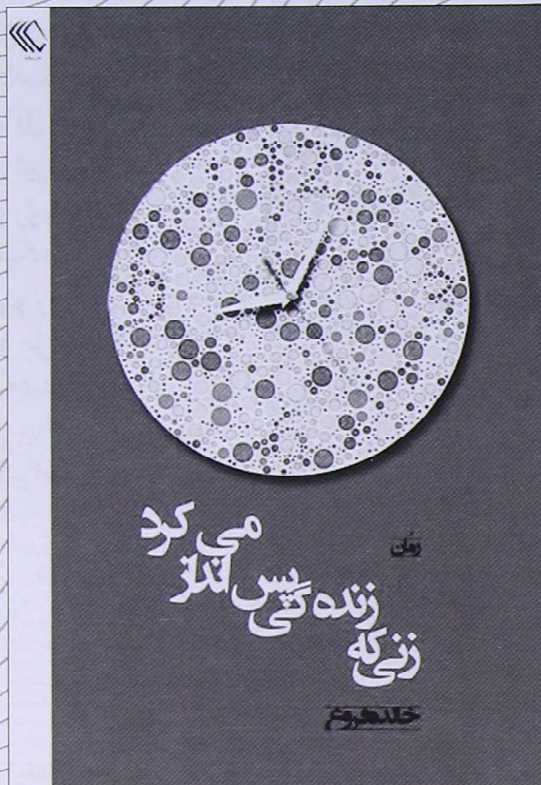
یادداشت:

۱. «خوب است. پس تو او را به دنبال خود بکشان. او کاو را. بروید سر ریشقه‌زار» در مورد بعضی اصطلاحات، مصطلحات و به‌ویژه معنای همین جمله آقای رفیعی کمک کرد.

۲. دیدگاه‌های من در مورد رفیعی، تنها به همین گزینه برنمی‌گردد. من در سطرهای بالا در مجموع به طرز بیان و داستان پردازی رفیعی پرداخته‌ام. اگر فرصتی به دست آمد، به صورت مشخص در مورد گزینه داستانی «آشار» نیز خواهم نوشت.

۳. من از خوانندگان ویلاک رفیعی استم. خاطره‌ها و گزارش‌ها و روزانه نویسی‌های او را دوست دارم. گاهی حتی بیشتر از داستان‌هایش؛ ولی هنگامی که بحث ادبیات داستانی در میان است، میان گزارش نویسی، خاطره نویسی و روزانه نویسی تفاوت قابل می‌شوم.

۴. نقل قول‌های این کتاب بر مبنای نسخه بی‌دی اف ارائه شده‌اند.



در رمانش نویسنده است تا شاعر.....

نقدی بر رمان

«زنی که زندگی پس انداز می کرد»
نوشته خالده فروغ



حسین فخری

۷۱



داستان

سال اول، شماره پنجم
سپتامبر ۱۳۹۳

در جوار دهکده، اردوگاه سربازان خارجی است و تانک‌های آیساف با گشت‌هایشان قبرها را ویران کرده‌اند. انوشه محصل فلسفه است و وخشور

با یک ارزیابی شتاب‌زده، شاید اکثر خوانندگان با من هم‌نظر باشند که جنبه اساسی رمان «زنی که زندگی پس انداز می کرد» جنبه داستان‌سرایی آن است؛ داستان خانواده «انوشه» و «وخشور» که زندگی نیمه‌شهری و نیمه‌دهاتی دارند. انوشه و وخشور برای گریز از شهر، هر هفته به دهکده زادگاهشان می‌روند.

طرح و چهارچوب کلی داستان و خلاصه وقایع داستان را مسایل فوق تشکیل می دهند. داستان در میان صحنه های رئالیستیک و رؤیایی، آونگان است. گاهی رئالیستیک گونه است و گاهی به خیال و رؤیا و حتی افسانه و اسطوره پهلوی می زند. داستان طرح و ساختار پیچیده ای ندارد و تا حد قابل قبولی جالب و محکم است.

افسانه و اسطوره پهلوی می زند. داستان طرح و ساختار پیچیده ای ندارد و تا حد قابل قبولی جالب و محکم است. به صورت کل اگر بنگریم، در این رمان وحدت زمانی وجود دارد. محل وقوع آن یکی از روستاهای کشور است. فضاسازی آن بد نیست. تعداد اشخاص رمان محدود است و شخصیت های اصلی و فرعی آن از نه ده نفر بیشتر نیستند. انوشه و وخشور از شخصیت های اصلی داستان هستند که شرکت عمده در پیشبرد ماجراها دارند و داستان به طریقه سوم شخص نگارش یافته است؛ طریقه ساده، موثر و انعطاف پذیر. با وجود این، داستان دقیق و جزئیات چندانی ندارد. شرح و توصیف مستقیم صحنه ها، حرف اول را می زند و گفتگو و کرکترسازی نقش چندانی در پیشبرد ماجراها ندارد. قیافه انوشه و وخشور و میترا و حرکات و سکنات و ویژگی های فردی آنان را در داستان کمتر می بینیم. مردم، خون گرم و سرشار از زندگی و نیرو و فعالیت به نظر نمی رسند. اشخاص داستان کمتر صحبت و حرکت دارند و کاری نمی کنند که با گفتار و رفتار خویش، شخصیت و خلق و خوی خویش را به معرض تماشا و قضاوت خواننده بگذارند و دوستی و دشمنی آنان را برانگیزند؛ اما البته این به معنای تأیید وصف ساده و افراطی حالات و حرکات و قیافه اشخاص داستانی نیست. رشته حوادث داستان، ناگسسته به نظر نمی رسد؛ اما به کلی خطی و به هم پیوسته هم نیست. نویسنده گهگاهی عنصر زمان و تقدم و تأخر آن را در توصیف صحنه ها نادیده می گیرد. و حتی بعضاً از گذشت یکصد و پنجاه سال یادآوری می کند. ماجراها و حوادث داستانی تا حد زیادی علی و منطقی به نظر می رسند، اما به کلی شرح وقایع عادی و روزمره هم نیستند. بعضی از صحنه ها رؤیایی و خیالاتی و هنری به نظر می رسند. نویسنده هر چند وحدت اکسیون و فضا را رعایت کرده، اما گهگاهی صحنه ها و نقش شخصیت ها در ماجراها و حوادث داستانی زودزود عوض می شود و ارتباط صحنه ها و رفت و آمد و حرکت آدم های داستانی پختگی یا استحکام لازم را ندارد. بعضی از صحنه ها به زندگی روزمره پرداخته، علاقه خوانندگان با معرفت را ارضا نمی کند. خالده فروغ، شاعر است و استاد دانشگاه و طبیعی است که زبان داستانی او هم زبانی است ادبی و دانشگاهی، و زمان می خواهد تا او به زبان داستانی نرم و پراعتلاف دست یابد. او در اثر داستانی اش تا حد زیادی وابسته به سنت است؛ حفظ سنت ادبی جزئی از کار و مکلفیت اوست. به صورت کل اگر بنگریم، نویسنده در کاربرد زبان یک دست و سلیس در بخشی از صحنه های داستانی تا حد زیادی موفق است. خالده فروغ شاعر، در رمانش نویسنده است تا شاعر و کمتر نشانی از توصیف های شاعرانه و شور و هیجان آنچنانی را در برگ های رمانش می توان یافت. شخصیت های داستانی مدام در دهکده آبایی شان رفت و آمد دارند؛ اما در صحنه های داستانی از زندگی روستایی کمتر اثری و نشانی به نظر می رسد. خواننده نه بوغ گاوی را می شنود، نه بانگ خروسی و ببع بز و گوسفندی را و نه از تپک و سرگین و دود تنوری خبری است. نویسنده تصویر گویایی از روستا و طبیعت و طرز زندگی و معیشت روستائیان ارائه نمی کند. در سراسر رمان، نویسنده قلبی ملایم و علاقه ای معقول به روستا دارد، ولی این چیزها برای آفریدن یک رمان واقعی کافی نیست. نویسنده در بخشی از کارش به ویژه در نام گذاری شخصیت های داستانی به باستان گرایی و عتیقه پسندی رو می آورد. گزینش نام هایی مانند: انوشه، وخشور، میترا، اسفندیار و غیره شباهت زیادی به نام های شاهنامه ای و باستانی دارند و گهگاهی فضای داستانی را سنگین و قدیمی می سازند. یا با فضا و رویدادهای معاصر داستانی هم خوانی ندارند و یا کمتر هم خوانی دارند. فکر می کنم این کار ناشی از تأثیرپذیری دیرپای نویسنده و شاعر از اسناد و اوصاف باختری است و به هر صورت طبیعی نمی نماید. نویسنده در برخی از بخش ها به نارسایی های سیاسی و اجتماعی و سنت های مزاحم و مردسالارانه می تازد و با اوضاع کشور و فضای موجود آن و عملکرد زمامداران، مخالفت نشان می دهد. اما نویسنده در معرفی و ارائه نمادها چیره دستی چندانی بروز نمی دهد؛ نمادهایی از قبیل اتاق های شیشه ای و موانع سمندی و سربازان آیساف و سرفه های مکرر و طاعون مانند شهروندان که بار بار در برگ ها و صحنه های رمان تکرار می شوند، از جنبه هنری و ادبی داستان تا حدی می کاهد. انوشه و وخشور با وجودی که حرکات و سکنات ظاهراً قابل قبولی دارند، اما در سراسر داستان سرد و کرجه به نظر می رسند، نه در دوران نامزدی و عروسی و نه حتی در موقع جدایی. شور و هیجان چندانی از خود بروز نمی دهند و صحنه ها و ماجراها بیشتر توضیح و توصیف مستقیم است تا پرداخت هنری و نشان دادن. بهتر می شد اگر نویسنده با شخصیت های داستانی خویش خلوت بیشتر می کرد و به شادی ها و غم ها و به رؤیاها و احساسات و عواطف و به طبیعت انسانی و به محیط پیرامونش بیشتر می رسید؛ تا به مذاق خوانندگان بیشتر خوش می آمد. به نظرم تصویر انوشه و وخشور و میترا و... کامل نیستند. به هر صورت پایان رمان «زنی که زندگی پس انداز می کرد» با وجودی اینکه خواننده را به شدت به هیجان نمی آورد و شگفتی برانگیز نیست، اما نتیجه منطقی ماجراهای داستانی به شمار می رود و به هیچ صورت ملال آور نیست. نویسنده برای پایان دادن سهل و ساده داستان به مرگ شخصیت های داستانی رو نمی آورد و کاری می کند که داستان در ذهن خواننده ادامه یابد و این بر ارزش مندی داستان می افزاید. من سخنانم را کوتاه می کنم و به این ارزیابی شتاب زده اکتفا کرده و امیدوارم که خالده فروغ با لطف خاصی که دارند، مرا ببخشند. آخر او شاعری است که به رمان نویسی رو آورده و از این بابت، کار او را باید شگون نیک گرفت و «باش تا صبح دولتش بدمد، کاین هنوز از نتایج سحر است...»

دانشجوی طب. انوشه به عشق اسفندیار، هم بازی دوران کودکی اش تمایلی نشان نمی دهد و مادرش یاقوت از فرط اندوه می میرد. انوشه با وخشور که رستورانتی در شهر دارد، پیوند زناشویی می بندد و هر دو به کار رستورانت رونق می بخشند و فرزندان را هامون و میترا نام می گذارند. شهر کثیف است و سرطانی و ناامن و زمامداران در اتاق های شیشه ای و میان دیوارهای سمندی محصورند. گرفتاری ها و تفاوت های اجتماعی و طبقاتی و حوادث انفجار و ترور و اختطاف در شهر بیداد می کند؛ و انوشه همه را دست مایه کار قرار داده و پیوسته می نویسد و می نویسد و حالات و خاطرات زندگی را به تعبیر نویسنده، پس انداز می کند. به تدریج زندگی خانوادگی وخشور و انوشه از هم می پاشد. وخشور به دیگری دل می بندد و میترا دخترش را به آمریکا می فرستد تا شش را کوتاه کند. دختر درس نظامی می خواند و با سرباز آمریکایی ازدواج می کند. وقتی به افغانستان برمی گردد و به قبرستان خانوادگی دهکده می پاشد، انفجار رخ می دهد. چندین نفر کشته و زخمی می شوند و صحنه هایی از این قبیل در داستان کم نیستند. طرح و چهارچوب کلی داستان و خلاصه وقایع داستان را مسایل فوق تشکیل می دهند. داستان در میان صحنه های رئالیستیک و رؤیایی، آونگان است. گاهی رئالیستیک گونه است و گاهی به خیال و رؤیا و حتی





حبیب صادقی

روایتی دیگر از ادبیات مارکسیستی

در بعضی از منابع، در تعریف رئالیسم سوسیالیستی چنین آمده است: «سبکی هنری است که در دوره حکومت شوروی در روسیه و سپس در دیگر کشورهای کمونیستی پدید آمد. پیگیری رئالیسم سوسیالیستی را با جریان شکل‌گیری انقلاب‌های کارگری و ایجاد حکومت‌های سوسیالیستی هم‌زمان می‌دانند. به عنوان نمونه بارز، اطلاق این اصطلاح به جریان ادبی بعد از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه است. رئالیسم سوسیالیستی ریشه‌های خود را در رئالیسم جستجو می‌کند و با اصالت‌دادن به روایت واقعیت، مرکزیت توجه خود را به زندگی مردمان فرودست، بیان مشکلات طبقاتی و بعضاً روند مبارزات و انقلاب‌ها معطوف می‌کند. بنیان این مکتب بر تأکید بر کار است.» مارکسیست‌ها به ادبیات نیز به عنوان سلاح مبارزه نگاه می‌کردند و معتقد بودند طبقه کارگر باید از آن به عنوان سلاحی برای احقاق حقوق از دست‌رفته خود بهره‌برداری کند.

دهه چهل خورشیدی که عده‌ای از آن با عنوان دهه دموکراسی یاد می‌کنند، دهه شکل‌گیری و تثبیت مکتب رئالیسم در ادبیات افغانستان نیز محسوب می‌شود. دهه چهل، دهه آشنایی با ادبیات غرب و شکل‌گیری داستان‌نویسی مدرن افغانستان از نگاه شکل و تکنیک است. با توجه به تعریف رئالیسم سوسیالیستی، بهترین و مناسب‌ترین شیوه نقد و بررسی ادبیات داستانی در این قالب بهره‌جستن از شیوه نقد جامعه‌شناختی است. شیوه نقد جامعه‌شناختی یکی از شیوه‌های نسبتاً جدید بوده که به محتوای اثر و ارتباط آن با ساختار و تحولات جامعه‌ای که اثر در بستر آن شکل گرفته است، می‌پردازد. در این شیوه توجه به شکل و ساختار از اهمیت درجه‌دومی برخوردار بوده و بیشتر تأکید بر داشته‌های اجتماعی اثر است؛ از آنجا که رئالیسم ادبی دهه چهل افغانستان بیشتر علاقه‌مندی و تمایلش مارکسیستی بوده است. لازم است جهت نقد و بررسی ادبیات این دهه، به نقد مارکسیستی که خود شاخه‌ای از نقد اجتماعی محسوب می‌شود، توجه لازم صورت

گیرد. اساس نقد مارکسیستی، آرای ادبی مارکس و انگلس است. آنان معتقدند که ادبیات را باید بر اساس شرایط تاریخی و عینی پدیده‌آورنده آن نقد و بررسی کرد. در نظریه ادبی مارکسیست‌ها، ادبیات به سمت گزارش‌گری واقعیت اجتماعی تمایل پیدا کرده و رسالت خود را بر انتقال آگاهی اجتماعی محدود می‌کند. این دیدگاه جبرگرایانه به بخش زیبایی‌شناختی اثر پشت‌پا زده، تفاوت شکل و دیدگاه‌های مختلف طبقاتی و اجتماعی را در جهان تخیل و ادبیات نمی‌پذیرد. مارکسیست‌ها اهمیت و جایگاه اصلی را به محتوا داده و به صورت و ساختار ادبیات کمتر بها می‌دهند؛ چرا که آنان معتقدند: «اهمیت ادبیات در روند تحول تاریخ، در مفهوم و محتواست که نمایان می‌شود.» هرچند منتقدانی چون «لوسین گلدمن» رومانیایی که از ساختارگرایان مارکسیست محسوب شده و شیوه نقد «جامعه‌شناسی سوسیالیستی (مفهوم‌گرایی مطلق)» و «شیوه فرمالیسم ساخت‌گرا



(صورت‌گرایی محض) هر دورا به تنهایی ناقص و ناکارآمد می‌داند. با این حال، همین منتقد نیز برای «مفهوم» اولویت و ارجحیت قائل است. گلدمن معتقد است که آثار ادبی و هنری در مرحله نخست محصول ذهن نویسنده نبوده، بلکه تولید ذهن کلی اجتماعی یعنی آمال، آرزوها و ارزش‌های مسلط موجود در اجتماع است. گلدمن «به دنبال کشف روابط ساختاری بین اثر ادبی، جهان‌بینی صاحب اثر و تاریخ است؛ و اینکه چگونه وضعیت تاریخی یک گروه اجتماعی از طریق جهان‌بینی نویسنده به ساختی ادبی تبدیل می‌شود.» و این تأکیدی است بر نظریه جورج لوکاش که به محتوا در مقابل فرم اصالت می‌دهد.

ویژگی‌های یک اثر ادبی در مکتب ادبی مارکسیسم نویسنده خود از طبقه پرولتر بوده یا تلاش کند عضوی از این طبقه شود. اثر باید بتواند خواننده طبقه پرولتر را برای تشخیص نقش خود در مبارزه طبقاتی راهنمایی کند و اثرات مبارزات طبقاتی را تبارز دهد. اثر تشدیدکننده مشارکت خواننده در مبارزات کارگری بوده و نشان‌دهنده پیشگامی طبقه کارگر در جامعه باشد.

هرگاه ادبیات را به عنوان محصولی پرمایه از دل یک دوره تاریخی، شرایط و اوضاع اجتماعی حاکم بر آن دوره بدانیم، توجه به عواملی چون ساختار اجتماعی، فرهنگ غالب و مسلط دوره تاریخی مورد نظر و شخصیت ادیب در شناخت بهتر ادبیات آن دوره اجتناب‌ناپذیر است. در این میان، عوامل ساختار اجتماعی و فرهنگ غالب هر دوره باعث پدیدآمدن پاره‌ای تشابهات و همانندی‌ها می‌شود. بناءً عامل سوم یعنی شخصیت هنرمند که باعث تمایز و منحصر به فرد شدن اثر می‌شود، ارزش و اعتبار بیشتری می‌یابد. در جامعه‌شناسی تولیدکننده اثر ادبی موضوعاتی چون: پایگاه اجتماعی ادیب، میزان وابستگی به نظام و طبقه حاکم و منبع اقتصادی ادیب، مهم و تعیین‌کننده است.

جریان‌های فکری مطرح و مسلط در زمان «میتاق»: سوسیالیسم کمونیستی (چپ‌گرایان)، ارتجاع قرون وسطایی (راست‌گرایان) و کاپیتالیسم بورژوازی بوده است. با توجه به این امر که شکل‌گیری ادبیات در افغانستان بیشتر، بستر و تکیه‌گاهش بر شالوده خط فکری سوسیالیسم کمونیستی بوده است، میتاق نیز به اندیشه چپ روی آورده و با حضور در این گروه، از ظرفیت‌های موجود در این بستر بهره می‌برد. در اندیشه میتاق نویسنده، رنگ سرخ «روشنی» است و نوید «چیزهای امیدبخش» و بورژواها مردمانی هستند «فرب‌کار»، «استثمارگر»، «کاپیتالیست‌های مکار»، «ریاکار»، «حریص و بی‌رحم» که به دنبال ایجاد سیستمی هستند تا بتوانند دستاورد علمی و فرهنگی نوع بشر را به یغما ببرند. در این

راستا تلاش شده با قراردادن متن در خدمت هدف و تلقین حقانیت آنان، اندیشه و ایدئولوژی نویسنده بر خواننده مستولی شود. در اندیشه میتاق نویسنده، هستی روایتش «بود، نبود، یک آدم بود» است و «سرزمین مالک‌ها، سرزمین رنج‌ها و غم‌ها» است. مفاهیم و موضوعات مسلط، طرح‌شده در مجموعه داستان «دختر گل فروش»: آزادی، عشق، فقر طبقه کارگر، تلاش در جهت شناخت وضعیت اجتماعی، روشنگری و عدالت است.

از آنجا که شروع کار و بستر نویسندگی میتاق را میرزایی تشکیل داده است. ادیبانه‌نویشتن در ذات شیوه نوشتاری او هست. توانایی او در به خدمت گرفتن اصطلاحات و تعبیر عوامانه و رایج کوچه و بازار و پرهیز از به‌کاربردن لغات مهجور، ثقیل و نامفهوم و بیشتر عربی که در نوشته‌های ماقبل او به وفور یافت می‌شود، ستودنی است.

از دیگر خصوصیات منحصر به فرد میتاق: توانایی بهره‌گیری از تیپ و تیپ‌سازی شخصیت‌های پیرامون و افراد کوچه و بازار است. حضور پررنگ طبیعت و روستا در آثار ایشان و پرداخت زندگی مردم عادی، رفتار، خصوصیات و اخلاق آنها که با آگاهی، بصیرت و تسلط کامل نویسنده ارائه شده‌اند، بر زیبایی و تأثیرگذاری داستان‌ها افزوده است. وی علاوه بر موفقیت در ارائه زندگی مردم و تجربه‌های اجتماعی‌اش هر از گاهی که اقدام به توصیف اشیا و مکان‌ها می‌کند، در این وادی نیز سربلندی کمایی کرده است. گریز از عشقی نویسی متعارف و تلاش در ارائه تعریف و بیانی تازه از عشق «چه دشوار است عشق را تعریف کردن و چی حماقت است عشق را در قالب تعریف زندانی کردن». «آیا عشق، همدیگر را درک کردن و زبان همدیگر را فهمیدن نیست؟» تلاشی دیگر به سوی خلاقیت و نوآوری در کارهای نویسنده بوده است. از سویی دیگر، در تعدادی از داستان‌ها، نویسنده آگاهانه تلاش دارد از طریق تحریک عواطف و احساسات خواننده، نوعی تأثیرگذاری کاذب را به مخاطب القا کند. همچنین در این مجموعه، میتاق نویسنده در پرداخت ذهنی و به تصویر کشاندن فضاهای ذهنی، ضعیف ظاهر شده و آن موفقیت و چیره‌دستی که در پرداخت فضاهای رئال از خود نشان داده، رو به زوال رفته است. اگر خواننده با توجه به تاریخ نگارش داستان‌ها، نگاهی مقایسه‌ای به داستان‌ها داشته باشد، به وضوح شاهد افت و تنزل در کار نویسنده خواهد بود. با مقایسه دو داستان «شکوفه‌ای ز شاخه‌های نور و جان» و «لیلی»: داستان‌هایی با شباهت‌های فضایی و مکانی بسیار و این تفاوت که یکی در سال ۲۰۰۴ نوشته شده و دیگری در حدود چهار دهه قبل از آن، خواننده افت قابل ملاحظه در کار نویسنده را ملاحظه خواهد کرد.



مدیر مصروف



قادر رحیمی

بسازم. شروع کردم به نواختن طبله روی میز. باز هم مدیر صاحب به من توجه نداشت. بیشتر طبله زدم، مگر توجه مدیر صاحب فقط به صفحه کامپیوتر بود. همراه با طبله به آواز خواندن نیز شروع کردم، ولی هیچ توجه مدیر صاحب را جلب کرده نتوانستم. چند دقیقه بعد، شخص دیگری نیز مراجعه کرد و او نیز کنار من نشست. او نیز منتظر شد تا مدیر صاحب توجه کند؛ ولی مدیر صاحب مصروف کامپیوترش بود و هیچ توجه‌ای به ما و محیط ماحولش نداشت. آهسته به شخص پهلویی ام گفتم مزاحم نشو که مدیر صاحب مصروف کار است. هنوز سختم تمام نشده بود که مدیر صاحب بلند خندید و گفت: بیشک کمت! ما هر دو طرف همدیگر دیدیم، چون فکر کرده بودیم که روی سخن مدیر صاحب جانب ماست؛ ولی فهمیده شد مدیر صاحب با ما نیست و با خودش می‌خندد. طرف همدیگر دیدیم و خندیدیم؛ ولی مدیر صاحب هیچ توجه نکرد. بار دوم مدیر صاحب خندید و گفت: نوش جان بچه پدر! دیدم مدیر صاحب هیچ توجه ندارد. از جایم برخاستم و سرم را پیش بردم که دیدم مدیر صاحب با کامپیوترش بازی کامپیوتری را پیش می‌برد. تا گفتم مدیر صاحب! گفت: بلی فهمیدم هفته آینده، تا می‌خواستم بگویم دو هفته منتظر بودم که مدیر صاحب رنگ زد و بادیگارد مسلح اش را امر کرد که مرا از شعبه بکشد. فهمیدم اگر مقاومت کنم، کار به جاهای باریک می‌کشد. آرام از اتاق مدیر صاحب برآمدم و چند دقیقه بعد، شخص دیگر نیز از اتاق بیرون شد. تازه ما هر دو فهمیده بودیم که مصروفیت مدیر صاحب با کامپیوتر چه بود.

روز پانزدهم باز هم به اداره مربوطه مراجعه کردم و امیدوار بودم که آمر شعبه، کارم را سرپه‌راه کند و مرا از رفت‌وآمد به اداره‌اش وارهاند. پشت دروازه که رسیدم، دودل شدم داخل اتاق شوم و یا مزاحم آمر صاحب نشوم؛ همان طور که همواره مدیر صاحب از مردم می‌خواست که مزاحم کارش نشوند. هر چه دعا یاد داشتم، خواندم و خود را به خدا سپرده، وارد اتاق شدم. مدیر صاحب که آدم جوان خوش‌تیپی است، مثل همیشه پشت میز نشسته و مصروف بود. از بوی عطر مدیر صاحب خوشم آمد. اگر از مدیر صاحب نمی‌ترسیدم، چند نفس عمیق می‌کشیدم تا بوی عطر را بیشتر ببلعم.

مثل همه روزها مدیر صاحب به من توجه نکرد و من مثل همیشه به روی چوکی مراجعین نشستم. مدیر صاحب مصروف بود و همه حواسش به کامپیوتری که پیش رویش گذاشته شده بود، تمرکز داشت. اصلاً با من حرف نزد، گویا اصلاً متوجه من نشد که به شعبه داخل شده بودم. من هم به دو دلیل مزاحم مدیر صاحب نشدم: اول اینکه ترسیدم اگر مزاحم شوم و چیزی بگویم، عصبانی شود و کارم را به هفته‌های دیگر محول کند؛ دوم اینکه پیاده شعبه و یا بادیگاردش را بخواد و مرا از شعبه بیرون کند. داشتن بادیگارد برای بعضی‌ها یک انتخاب است تا یک ضرورت. و اگر از دولت پولی برای بادیگارد نخواهند، هر کس می‌تواند تفتنگ‌داری را با خود بگرداند و مردم را از خود بترساند.

یک بار سرفه کردم تا مگر مدیر صاحب توجه کند و از من بپرسد به چه منظور باعث ضیاع اوقات شریف‌شان شده‌ام؛ ولی او از من نپرسید. اصلاً طوری وانمود کرد که گویا اصلاً متوجه ورود من نشده است. دو چشمش فقط به صفحه کامپیوتر دوخته بود. من هم از ترس اینکه مبادا با مزاحمت من حواس مدیر صاحب معشوش شود، خاموش نشستم. روزنامه روز که روی میز گذاشته شده بود را برداشتم که خود را مصروف سازم. به زودی در صفحه روزنامه، عکس مدیر صاحب را دیدم که به نسبت فعالیت‌های صادقانه و خلاقانه‌اش از جانب وزارت به اخذ معاش بخششی و ترفیع فوق‌العاده نایل شده بود. با خواندن این خبر توقع‌ام بالا رفت و جرأت‌م افزون شد. به مدیر صاحب گفتم: مبارک باشد! شما مورد تقدیر قرار گرفته‌اید، واقعاً مستحق هستید. مدیر صاحب چنان وانمود کرد که گویا سختم را نشنیده است. فکر کردم ملتفت نشده است، دوباره با آواز بلندتری گفتم: مدیر صاحب مبارک باشد! مدیر صاحب این بار با خودش خندید و گفت شما هم حوصله دارید. از شنیدن این سخن متعجب شدم. حوصله من با ترقی مدیر صاحب چه ارتباطی داشت!

خاموش شدم و نتوانستم بیشتر مزاحم شوم. ترسیدم مزاحمت برایم بسیار گران تمام شده و مدیر صاحب قهر شود و کارم را باز پانزده روز دیگر به تعویق اندازد. خود را مصروف ساختم و تمام مطالب روزنامه را خواندم. اگر چه هیچ مطلب جالبی در روزنامه یافت نمی‌شد، ولی برای اینکه خود را مصروف ساخته باشم، همه مطالب را خواندم حتی اعلانات تجارتي را. چه می‌کردم، باز یک بار دیگر سرفه کردم تا مگر مدیر صاحب توجه کند و از من بپرسد به چه منظور در اتاقش نشسته‌ام؛ اما مدیر صاحب هیچ توجه نداشت. فکر دیگری به ذهنم خطور کرد و اندیشیدم که مدیر صاحب را با کدام حرکت غیر معمول متوجه خود



برادرکشی



امین فارسی

زیر نظر دارمش. دستش برسد، چشم‌هایم را از کاسه سرم می‌کشد. این شوق را من هم داشتم. به خیالش به دست یک کافر گیر آمده است. بسیار گپ‌ها را می‌شود از چشم‌هایش خواند؛ اما حساب هر دوی ما معلوم است. قومانندان تمام گپ‌ها را خلاص کرده بود: «شور خورد یک مرمی در فرقیش بزن.» قومانندان بسیار گپ‌ها زد. چیزهایی گفت که مخاطبش من بودم. یادم است که آهسته آمد و سر ماند بیخ گوشم و گفت: «یک ساعت همین جا پیره باش و باز اگر احوالی از ما شد یا نشد، سر ساعت یک مرمی به فرقیش بزن. همین! فیر کن و بگریز!»

نفر، این گپ‌ها سرش کار کرده بود. صدای ناله‌مانندش خست: «لا الا الله...» قومانندان سرش را به تأیید گپ‌هایش شور داد و گفت: «لا الا الله...» از وقتی که همراه این قطعه نظامی گد شده‌ام و سلاح به دست گرفته‌ام، وظیفه‌ام کشتن است. قومانندان یاد داده به ما که چطور سلاح‌مان را همیشه پاک نگاه کنیم تا وقت فیر، بند نشود. گفتیم: «چطور این لامذهب را بزنم؟»

قومانندان پوز خندی زد. روحش قیض شد و صدایش برخاست: «زه مسلمان یم!» به خیالش کل ما کافریم و تنها او بی‌ناموس، مسلمان است. قومانندان خبر داشت که کشتن برای من سختی ندارد؛ اما این آدم...

قومانندان به چشم‌های نفر خیره شد و گفت: «مونژ هم مسلمانان یو!» تنها فرق ما و شما این است که ما همراه مرمی همراهتان گپ می‌زنیم و شما همراه بندهای بوت ما را خفک کرده می‌کشید... قومانندان به طرفم دید و گفت: «هر رقم که دلت است، بکشش.» گپ قومانندان به من اختیار می‌داد. باز قومانندان پیش از اینکه برود، تکرار کرد: «بلی ما و شما مسلمان استیم!»

دستم به سلاح راست نمی‌شود که بکشمش. من هم در همین شرایط، یک بار جان سالم به در برده بودم. وقتی خبر شده بودند که من هم در موتر هستم، باز سرک را با سنگ و کنده‌های درخت بند ساخته بودند و موترها را ایستاد کرده و تلاشی می‌کردند. از موتر ما غیر از من، دو نفر دیگر را هم پیاده کرده بودند. چشم‌ها، دست‌ها و پاهایمان را بستند و مثل جوال گاه انداختند در پشت موتر رنجر و حرکت کردند. من عسکر و او دو نفر ترجمان بودند. وقتی که رسیدیم، چشم‌های ما را پیش چهار نفر کلان و ریش سفید باز کردند تا حکم بکنند. مرمی بر من حرام بود و باید با بند بوت‌هایم خفه می‌شدم؛ ولی به آن دو نفر، یک یک مرمی رسید.

به سلاح می‌بینم. نارنجک انداز و دوربین را هم به آن بسته کرده‌ام. وقتی پیشم است، دلم جمع است و سر کسی حساب نمی‌کنم.

می‌گوید: «بزن.» لوده است. نمی‌فهمد که هیچ وقت برای مردن دیر نیست. جوابش را ندادم، ولی با این حال هم از من خوش نیست. می‌داند که اگر قومانندان، او را برای کشتن به من تسلیم نمی‌کرد، دیگری می‌آمد و یک مرمی در سرش می‌زد. قضا او را تسلیم من کرده بود و حالا او در چنگ من است و از گیرم گریخته نمی‌تواند.

خودم هم حیرانم که هنوز زنده است. همراهش بند مانده‌ام. کار حالا برای هر دوی ما سخت شده است. او باید انتظار بکشد و من هم باید حوصله کنم. از این موقعیت، هیچ کدام مان راضی نیستیم. حالی کفر می‌شد اگر قومانندان یکی دیگر را برای کشتن این آدم انتخاب می‌کرد؟! نه والله! لب‌هایش شور می‌خورد. شاید کلمه‌اش را می‌خواند: فهمیده نمی‌شود. فقط زونگ‌زونگ لرزانی به گوشم می‌رسد.

دست‌ها و پاهایش بسته است. می‌بینم که ریسمانش را سست نکرده باشد. عرق جانش برایم بیگانه نیست. این حال و روز از سر خودم هم تیر شده است. یادم که می‌آید سوزشی در سر تا پایم می‌دود. باید بروم رگ بزنم. کمی دورتر می‌روم تا رگ بزنم. همان طور ایستاده رگ می‌زنم. با نگاه





نفر زونگ زونگ می کند و من به یاد گپ های قوماندان افتاده ام. به نظرم می رسد که تصمیم سختی باید بگیرم. با کشتن او پریشان می شوم؛ اما اگر ایلا کنم باز همین آدم وقتی که صبح به طرف خانه می روم، از موتر پایانم می کند. هر چند که فیر مرمی من هم تقدیر را تغییر نخواهد داد؛ اما باید خوب چرت های خودم را بزنم و بعد عمل کنم. وقت زیادی تا روشنی هوا نمانده است. نفر از نفس افتاده، از بس با خودش زونگ زده است. اما با این حال هنوز هم آرام آرام با خودش گپ می زند. می پرسم: «راه گریز از کدام طرف است؟»

نفس می گیرد. بعد می گوید: «چی بلان داری؟» می گویم: «راهی که مسیرم را به قطعه نزدیک تر کند از کدام طرف است؟» نشانه های خوشی در چهره اش نمایان می شود.

می گوید: «مونژ مسلمانان یوا!»

می گویم: «خیر ببینی!»

دهانش را با دستمال چهارخانه ای بسته می کنم و میل کلاشینکوف را در سرش راست می کنم. به پشت سرش می روم. شاید سایه سلاح را در طلوع آفتاب ببیند و بفهمد که مرگش نزدیک است. قوماندان ناوقت کرده است و من باید خودم را پیش از اینکه آفتاب روشنی کند، از این منطقه دور کنم و به قطعه برسانم.

قبل از اینکه به آنها فیر کنند، چشمانم را باز کردند تا عاقبت کار خودم را ببینم. آنها با روی به زمین افتادند. خون مثل آبی که از چشمه بجوشد، از سرشان می برآمد. اگر بخت یاری نمی کرد و منطقه برای عملیات زیر نظر نمی بود، حالی من این رقم سلاح به دست بالای سر این آدم نبودم. از آن زمان تا به امروز دیگر هیچ وقت پای خودم را بین بوت، آرام احساس نمی کنم. آن سه چهار ساعت برایم یک عمر طول کشیده بود. حالی هم هر گپی ممکن است پیش بیاید. باید آماده بود که باز جای من و این آدم عوض نشود.

بالای سرش ایستاده ام. بیخی خودش را باخته و یک مشت شده است. تصور اینکه آدم نتواند بر جای مرمی هایی که خورده است، دست بماند تا خودش بند بیاید، زجرآور است. کاش قوماندان این آدم را به من تحویل نمی داد. اگر این آدم رویه روی من ایستاده می شد و سلاح به دست می داشت، باز برایم آسان بود که یک شاجور مرمی را صدقه سینه اش بکنم. این اولین آدمی نیست که می کشم و آخرینش هم نخواهد بود. او خوب فهمیده که مدت زیادی نمانده به زمان تعیین شده قوماندان و اینکه وظیفه دارم پیش از روشنی آفتاب یک مرمی در فرقی بزنم.

می گوید: «بزن!»

خوب می داند فرقی ندارد که چه کسی حالی بالای سرش باشد. او محکوم به کشته شدن است. یک روز می کشی و یک روز کسی می آید و تو را می کشد. انتظار مرگ، ضعیفش ساخته است. می لرزد. از او یک قدم فاصله می گیرم.

می گوید: «بزن و بگریز نی!»

می گویم: «می زنم و نمی گریزم!»

متوجه دور و اطراف هم هستم. باید راه گریز را پیش از فیر مرمی بسنجم. تنهایی و تاریکی سایه ترس را بر سرم آورده است.

به چهار طرفش دیده و بعد از اینکه نشانی از قوماندان و دیگر عسکرها نیافته بود، سر بلند کرده و گفته بود:

«مرد خو معلوم می شوی.»

گفته بودم: «گپت را بزن!»

گفته بود: «دلهم کفیده راهی است؟! یا بزن مردواری یا اینکه مردی کن و ایلایم کن!»

پوزخندی زده بودم. باز دلش است عذر کند. شاید این حالت کارم را خراب تر بکند. باید خودم را نیازم و محکم باشم. اما قوماندان پیش از رفتنش گفته بود: «ما که دور شدیم و رفتیم، تو هم یک مرمی در فرقی بزن و خودت را به قطعه برسان.»



زن



سکینه محمدی

از خانه کشیدت؟
سرش را شور می دهد. نای حرف زدن ندارد. یک طرف صورتش پُندیده، کومه اش آویزان است.
- دکتر دندان گفت که حالی هیچ کار نموشه، بل که طفلک تو د دنیا بیه، باد از او بیه.
به چهره یک طرفه اش نگاه می کنم. اشک هایش که با بینی اش مخلوط شده را در لایه لای چین های چادر صورتی رنگش مدفون می کند.
- گپش چی است؟
دست های خینه بسته زمختش را بالا می آورد و محکم می کوبد به سینه اش.
- اولاد... باچه... مرده! دیل شی د باچه خوش است.
و چادرش را می برد بالا تا باز مخلوطی از اشک و بینی اش را در هزار لای آن دفن کند.
- هر چیز از پیشانی به... پیشانی که ندستی، گورتو کنده به... ننه مه موگوفت تو سیابختی! پیشانی ندی!
و باز چهره اش که در لایه لای هزار لای چادر گم می شود.

گیلاس چایش را پر می کنم و پیشش می گذارم.
- خیره، خدا بزرگه!
سرش را از هزار لای چادر بیرون می آورد، تیز نگاهم می کند.
- بی شک! د بزرگی شی هیچ شک نیه...
بعضش دوباره می ترکد.
- پیشانی که نبود... اونو دختر زوار ره خدا بخت داده، هر سال می زنه، پگشی باچه... بخت که ندستی، روز تو سیایه.
و با مشت می زند روی شکمش.
دست های زمخت خینه بسته اش را می گیرم و می گویم: خو حالی ای طفلک چی گناه کده؟
دست هایش را با دست های من محکم تر می کوبد به شکم برآمده اش و می گوید: آره، گناه از مه بخت برگشته یه.
دست هایم را از روی دست هایش می کشم.
- گفته اکه ای باچه نشوه، هم تو ره هم اولادای تو ره از ای خانه می کشم.
و اشک هایش جاری می شود.
- خود مه در سقر... اولادای خوره... اونو دختر صفدر کور د ای بیگانی ها هر روز میه در خانه مو... ننه شی د پگ گفته که باز دختر می زنه... دختر شل خو ره هر روز رایی موکونه...
و حق هق اش بلند می شود.
به صورتش نگاه می کنم. اشک هایش خشک شده اند. بلند می شوم و به طرف آشپزخانه می روم. صدای ضجه هایش تمام گوشم را پر کرده است.

حکم جلب



محمد امین نجفی

و دیگری گفت:
- بچه‌هایش کجاست؟
سومی گفت:

- او با کی ساز است که با پسرهایش باشد.
صدای لطیفی از بین جمعیت بلند شد که به نظر می‌رسید صاحب صدا نوجوان باشد و گفت:
- آئه از مه هم اگر قلبه کرایه نکند و زمین‌ها را سر مه پای بیل کند، مه هم‌رایش جنگی می‌شوم.
جز یک زن که پیش‌خان‌اش، با دست راست روی چشمانش سایه کرده بود و جانی را تماشا می‌کرد، هیچ زنی بیرون دیده نمی‌شد. از بین مردها صدایی بلند شد و گفت:

- از پشت جانی عسکر آمده، خدا سر شما رحم کند.
زن بدون اینکه جهت نگاهش را عوض کند، با صدای خفیفی که مرد نشنید، جواب داد:
- کاش مرگ مفاجا می‌آمد. او سگ‌واری هفت دم

بچه‌ها دویده رفتند خانه‌هایشان و در حال دویدن جیغ می‌زدند: عسکر آمد... عسکر آمد... مثل اینکه غول دیده باشند یا آلتا تو. در یک چشم به هم‌زدن، خاموشی قریه را در آغوش گرفت و دیگر از جست‌وخیز بانرژی اول صبح بچه‌ها خبری نبود.

کلان‌سن‌ها همه مات ماندند و با نگاه از همدیگر می‌پرسیدند که عسکر چکار آمده؛ اما هیچ کس قادر به جواب‌دادن نبود. مردهای قریه یکی‌یکی کارهایشان را رها کرده، پیش حسینیه جمع شدند. غنی‌زوار قلبه را از راه پس آورد؛ پسرش گاوها را طرف خانه برد و خودش آمد بین جمعیت، جایی برای خودش پیدا کرد و نشست.

عسکر داشت پیش حسینیه می‌رسید و تنها کسی که بی‌اعتنا به این اتفاق، آن طرف دریاچه به کارش، به پاک‌کردن جر کشت مشغول بود، جان‌علی معروف به «جانی» بود. عسکر نزدیک جمعیت شد. بدون مقدمه چینی و سلام، با غرور خاص پرسید:

- جان‌علی کیست؟

و به صورت پر از دلهره مردها خیره شد. کسی جرأت نداشت سؤال کند که جانی را برای چه می‌خواهد. همه مثل اینکه نفهمند از زبان چطور استفاده می‌شود، ناخن‌های اشاره‌شان را طرف مردی که آن طرف مشغول کار بود، دراز کردند؛ و عسکر، بی‌اعتنا به طرف پل چوبی روی رودخانه راه افتاد. زمزمه‌ای بین جمعیت افتاد. غنی‌زوار گفت:

- خدا خیر ما را پیش کند.



داره، عسکر مچوم که چیزی بیته.
عسکر نزدیک جان علی رسیده بود، گلو خالی کرد و
دنالش چند سرفه پی در پی کرد و بعد پرسید:

- جان علی تویی؟
جان علی بدون اینکه نگاه کند کیست که اسمش را
صدا می زند، گفت:
- آره

- مه جلبت را آوردم؛ برویم ولسوالی.
شاید این توضیح به خاطر بی اعتنائی جانی بود.
- پنجاب بروم؟ مه پنجاب نمی روم، پنجاب را بگو
پیه اینجی.

پنجاب جایی بود که ولسوالی در آنجا موقعیت
داشت. عسکر دو بار صدایش را بلند کرد که راه
بیفتد ولی تأثیرگذار نشد. قمچینش را کشید و
به جان جانی افتاد. بعد سه بار بالا و پایین آمدن
قمچین، جانی پای راست عسکر را در آغوش
گرفت. حالا پشت جانی میزبان قمچین ها بود.

تماشاگران پیش حسینی بیست نفر شده بودند و از
هیچ کس صدایی در نمی آمد. جانی، پای در بغل و
قمچین در پشت دو ساعت را گذراند. شاید عقربه
ساعت روی دهنیم یا یازده بود که صاحب قمچین
و قمچین استراحت کردند.

حالا جمعیت شروع کرده بودند به نجوا کردن.
کسی از رهایی جانی حرفی نمی زد. در امان ماندن
قریه اولویت داشت. ممکن بود جانی با این حرکتش
بالای سر مردم قریه بیاورد.

نوجوانی را فرستادند تا حاجی آخوند را از «دهن»
در درختان «بیاورد، بلکه بتواند راه حل پیدا کند
و فرج شود. هر شخصی اظهار نظر می کرد و از
عواقب خطرناک این قضیه می گفت. ریش سفیدان
تفسیرهای مختلف داشتند. یکی می گفت:

- عسکر اگر ناراض برود، غم زمین می آید و
در به درمان می کند.

دیگری حق می داد و می گفت:
- گپ عسکر که دوشدنی نیست، هر چه گفت باید
اجرا شود.

دلیل ها و اظهار نظرهای مختلف در میان می آمد و
بعد از بررسی از دایره بحث بیرون می رفت و راه حل
دیگر می سنجیدند.

عسکر ایستاده و به کوه ها و زمین های تازه

کشت شده قریه «پای بوم» خیره شده بود. هر از چند دقیقه ای سعی می کرد پایش را از چنگ جانی خلاص
کند و نتیجه منفی بود. جانی همچنان پای عسکر در آغوش و به زمین نگاه می کرد و نمی توانست جای
دیگر را ببیند.

حاجی آخوند با لنگی سفیدش نمایان شد و نوجوانی چند قدم عقب تر از حاجی، طرف قریه «پای بوم»
می آمدند. عقربه های ساعت دوونیم بعد از ظهر را نشان می داد. هیچ کس از جمعیت تماشاچی احساس
گشنگی نمی کردند و به تبصره و تفسیر این قضیه مشغول بودند. سعی عسکر برای خلاص کردن خودش
بیشتر شده بود؛ ولی به نظر می رسید از شدت گشنگی و تشنگی انرژی اش تحلیل رفته و قادر نیست.

همین که حاجی آخوند پیش حسینی رسید، عسکر هم نشست. جانی پای را محکم تر در بغل گرفت و گوش
راستش را روی ران عسکر گذاشت. هیچ دیالوگی بین آن دو ردوبدل نمی شد. هر دو درگیر افکار درونی
خویش بودند.

حاجی آخوند نگاهی به آن طرف دریاچه انداخت و سرش را به علامت درماندگی و افسوس تکان داد و شروع
کرد به «چهارقل» خواندن. جمعیت درمانده به لب های ذکرگویان حاجی آخوند خیره شده بودند. حاجی آخوند
بعد از ختم «چهارقل» پرسید:

- عسکر از کجاست؟ از کدام مردم است؟
این سؤال همه را در فکر انداخت. به یکدیگر خیره ماندند و بالاخره غلام حسین زوار گفت:

- چهره اش به ازبک ها می خورد.
همه با فاصله ناچیزی تأییدش کردند که عسکر ازبک است. حاجی آخوند از این بابت خوشحال شد و برای
ختم باخیر شدن این قضیه صلوات فرستاد و مردم به آواز جلی ختم کردند.

غلام حسین زوار گفت:
- خوب شد آمدید حاجی آخوند، ولی چرا دیر کردید؟

حاجی آخوند گفت:
- تازه از مراسم تدفین خویشانم فارغ شدم.

خسته بود و خودش را کنار دیوار کشید. زمزمه کنان گفت:
- خداوند تو جانی را به راه راست هدایت کند، اگر قابل هدایت هستی! اگر نیستی، زود شرت را کم کند که
مردم و خانواده ات در عذاب نباشند.

حاجی آخوند به جمع رو کرد تا از جزئیات این قصه برایش بگویند.
غلام حسین زوار گفت:

- جانی دیروز در بازار «دهن سیاده» با کسی جنگ کرده بوده و او هم رفته عریضه کرده؛ امروز عسکر
جلبش را آورده.

حاجی آخوند سرش را بین دستانش گرفت و به فکر فرو رفت. مدت زیادی طول کشید تا حاجی آخوند سرش
را بلند کرد. جمعیت نیز با نگاه هایشان می پرسیدند چاره چیست؟

ساعت می رفت چهارونیم شود. عسکر دو ساعت می شد تکان نخورده بود. ناگهان تکانی به خودش داد
و پایش را از آغوش جانی خلاص کرد و فرار را بر قرار ترجیح داد. جانی بدون نگاه کردن از پشت عسکر،
کارش را از جایی شروع کرد که اول صبح رسانده بود. بیلش را گرفت و پاک کردن جر نیمه پاک شده کشت
را شروع کرد.

حاجی آخوند صدازد که همه خانه هایشان بروند و فردا پیش از قلبه بردن به کوه، اینجا جمع شوند تا در مقابل
خطر ولسوالی تدبیری بیندیشند.

بعد از آن اتفاق، ده روز، اول صبح همه جز جانی پیش حسینی جمع می شدند و چاره می اندیشیدند و منتظر
عسکر ها بودند؛ ولی از عسکر خبری نشد و حکومت داوود با کودتا از بین رفت.



چوکی سوم



زهرا نوری

خاکی و بی‌رنگ‌وروح و نظامی‌های خارجی که گاهی خود را بین جمعیت می‌زدند. دو دستت را بالا آوردی و مگسی که مقابل چشم و گوشت قیژ می‌زد را قربانی آرامشت کردی. کف دستت که خونی شده بود را با بتلونت پاک کردی. هنوز دو نفر در صف بودند. باز سرت را دور دادی. از دور متوجه شدی که پسر بچه‌ای از دست مردی دوتا می‌کند. گردو خاکی به پا شده بود تا اینکه پسر بچه روی زمین غلتید و مرد روی آن.

برای دیدن این دعوای کوچک از جایت نخستی و فقط چشم‌هایت را تنگ کردی تا بهتر ببینی. از دور دیدی که پسر بچه دو تکه‌تان را محکم روی شکمش گرفته. بعد از اینکه مرد هر کاری کرد نتوانست نان را از پسر بگیرد، شروع کرد به لت و کوب کردن او.

پسر مدام با سرودست و چشم‌هایش جایی را اشاره می‌کرد، اما مرد دست‌بردار نبود. او هم نان را می‌خواست. در همان لحظه چند پیرمرد جلو آمدند.

سلیلی به صاحب مغازه کردی. بی‌تفاوت به دعوای بیرون، کارش را انجام می‌داد. باز سلیلی به بیرون انداختی، اما از پسر بچه خبری نبود. فقط مرد با چند پیر دیگر مشغول گپ‌زدن بود.

نگاهت را چرخاندی که مادرت را دیدی کنار یک دست‌فروش نشسته بود.

- چه می‌خواهد بخرد؟!

باز برای اینکه بهتر ببینی، چشم‌هایت را تنگ کردی. مادرت طوری به کچالوها سلیلی می‌کرد که گویی کیسه لباسش پر از پیسه است. همیشه تو را از بیرون آمدن و راه رفتن در سرك می‌ترساند. روزی به تو گفت:

- می‌ترسم تو را از دست بدهم. نگرانم که نکنند تو هم مثل پدرت به ناحق کشته شوی.

اما خودش بدون هیچ ترسی از خانه بیرون می‌آمد. هنوز به مادرت سلیلی می‌کردی.

- اگر من تو را از دست بدهم، چه کنم؟

برخورد دست صاحب مغازه با شانتهات تو را ترساند.

- برادر چرا ترسیدی؟ نوبت توست، بیا که سرت را گل کنم!

همیشه از کنج دیوار راه می‌رفتی؛ از اینکه نظامی‌های خارجی بی‌پهانه به تو تهمت ناحق بزنند، ترس می‌خوردی. سعی می‌کردی نه با کسی گپ بزنی و نه کاری به کسی داشته باشی. به نظرت این طور بهتر بود و شاید کمتر به دردسر می‌افتادی. از کنج دیوار راه می‌رفتی و خیلی آرام به اطراف سیل می‌کردی تا به سلمانی رسیدی. دروازه چوبی و بدون شیشه سلمانی را باز کردی و وارد شدی. بوی نم سلمانی را دوست داشتی. اتاق کاه‌گلی کوچک فقط با یک لامپ روشن شده بود و آن هم بالای سر صاحب مغازه قرار داشت.

خود را در آینه کوچک سیل کردی. خیلی وقت بود از ترس از خانه بیرون نیامده بودی، چه برسد به سلمانی. روی چوکی سوم نشستی. سه نفر قبل از تو نوبت گرفته بودند.

از دروازه کوچک مغازه به بیرون سیل می‌کردی. انگار تمام مزار در این کلکین دروازه جای گرفته بود. مردهایی را می‌دید که همراه زن و اولادشان می‌گذشتند. دختر و پسر بچه‌هایی که با روی خاکی و پتکل روبه‌روی هر کسی که رد می‌شدند، دستشان را دراز می‌کردند. چهار چرخ‌هایی که دست‌فروشی می‌کردند. سرك

انفجار



احمد ضیا ابراهیمی

اولی گفت:

- جریان انفجار را شنیدی؟

از داخل الماری دو دانه پیاله بیرون کشید. دومی ایستاده بود زیر هواکش و سگرت می کشید.

پرسید:

- نه کدام انفجار؟

اولی دو تا پیاله کمرباریک را در یک پتنوس گذاشته، همراه یک سگرت دانی آورد و روی میز گذاشت و گفت:

- تو دیگه چیه بی خار استی؟ اخبار کشور خودته نمی شنوی؟

دومی آمد نزدیک و یکی از گیلانها را برداشت. گرفت جلوی چشمانش و گفت:

- آخرین باری که در یک پیاله ای قسمی چای خوردم...

و بعد چینی به پشانی اش انداخت و گفت:

- یادش به خیر!

اولی شروع کرد به بلندخندیدن:

- چیه؟ یاد جوانی هایت افتادی؟

و بعد گفت:

- قیلون خانه ها!

و دوباره شروع کرد به خندیدن.

دومی سگرتش را عمیق کش کرده و دودش را به طرف هواکش پوف کرده، پرسید:

- از کجا خریدی شان؟

اولی پاسخ داد:

- از یک ایرانی!

دومی، پیاله اش را گذاشت در بین پتنوس.

اولی ادامه داد:

- فقط همین یک درجن مانده بود... دوصد هزار تومن

و در حالی که هنوز می خندید، گفت:

- مفت

دومی به سگرتش پکی زد و گفت:

- چیه زود تیر شد...

و ادامه داد:

- فقط مثل باد...

اولی دستش را دراز کرده و چای بر را گرفت و از دومی پرسید:

- تیره یا کم رنگ؟

و بعد گفت:

- زیاد چرت زن!

دومی سگرتش را در سگرت دانی خاموش کرده، گفت:

- تیره!

و پیاله اش را گرفته رفت روی چوکی نزدیک کلکین نشست و نگاه کرد به برگ های زردی که باد دانه دانه به شیشه پنجره می زد.

اولی ترموز آب جوش را گرفته چایش را کم رنگ کرد و پرسید:

- خو چی می گفتیم؟

دومی هنوز برگ های زرد روی سرک را که باد به این سو و آن سو می برد، تماشا می کرد. گفت:

- گپ سر انفجار بود.

اولی:

- خو راستی د یادم آمد.

دومی:

- حالی ای انفجار کجا شده؟

اولی:

- د نانوائی!

این را گفت و ترموز را گذاشت نزدیک دومی. دومی نگاهش می کرد:

- نانوائی دیگه کجاس؟

اولی چای بر را هم نزدیک دومی گذاشت و گفت:

- دشت برچی. سمت غرب کابل است.

نگاه دومی به پیاله‌های چای بود:
 - اگر کدام انتحاری یا انفجار د کارته سه شوه؟
 اولی اجازه نداد حرف رفیقش تمام شود و گفت:
 - از ما خو دیگه کسی داونجه نیس.
 دومی گفت:
 - از ما هم کسی نیس.
 اولی رفت نزدیک الماری و پرسید:
 - بیخی از یادم رفت. قند بیارم یا بوره؟
 دومی پرسید:
 - خو راستی ای انفجار چه قسمی شده، چند نفر مرده؟
 و بعد ادامه داد:
 - فرق نمی‌کنه، هیچ کدام! باز شکر م رفته بالا.
 اولی نگاهش می‌کرد:
 - بیه! درد نو مبارک!
 و با خنده گفت:
 - بیشتر از یکصد و پنجاهوشش نفر بوده.
 دومی هم خندید. گفت:
 - همی دردای نو آدمه از پای می‌اندازه!
 اولی همان طوری که می‌خندید، آمد نزدیک یخچال و دروازه یخچال را باز کرده، گفت:
 - باش ببینم که خرما مانده یا نه؟
 - خرما هم قند داره دیگه دهاتی!
 دومی این را گفت و نگاه کرد به کارتن خرمایی که در دست رفیقش بود. اولی کارتن خرما را گذاشت روی میز و گفت:
 - درست! ولی جذب بدن نمی‌شه!
 و باز خندید.
 دومی نگاه کرد به چند دانه خرمایی که در بین کارتن مانده بود. گفت:
 - خیر ببینی تشکر!
 و بعد نگاه کرد به رفیقش:
 - باز اگر حالم بد شد چی؟
 اولی خندید:
 - چیزی نمی‌شه باز اگر چیزی شد به گردن مه.
 دومی یک دانه خرما را برداشته، گذاشت در دهنش و پرسید:
 - از یک ایرانی خریدی ها!
 و جرعه‌ای چای رویش نوشید. اولی پاسخ داد:
 - اینجه یک بازار است مربوط ایرانی‌ها؛ هر هفته یک بار به اونجه می‌رم.
 و یک توته قند را بعد از زدن در چای، داخل دهانش گذاشته، گفت:
 - اجناسش خیلی ارزان‌تر از جاهای دیگه اس.
 و چایش را یک‌دفعه سر کشید.
 دومی باز گفت:
 - اگر حالم بد شد چی؟
 و خسته خرما را از دهانش بیرون کشیده، گذاشت گوشه پتئوس. اولی جرعه‌ای دیگر نوشید و گفت:
 - این ده روز عمر را خوش بگذران!
 سکوت کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:
 - از کجا معلوم! دیدی یک دفعه اینجه هم کدام انفجار شد و هر دوی ما ارمان به دل ماندیم.
 دومی گفت:

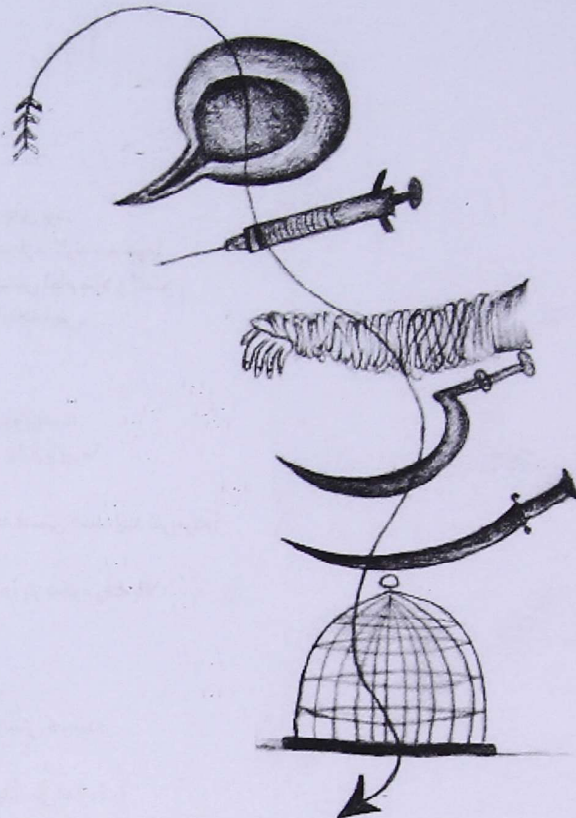
- خی دنیا گذران و کار دنیا گذران!
 و خرمای دیگری در دهانش گذاشت و پرسید:
 - راستی انفجار از خاطر چی بوده؟
 اولی گفت:
 - انفجار د کابل از چی خاطر اس!
 - راست گفتی!
 دومی چشمش به ساعت دیجیتالی روی دروازه افتاد. گفت:
 - دیدی ای انفجار چه قسم فکر ما ره خراب کد؟
 اولی نگاهش می‌کرد:
 - چطو؟ مگر چی گپ شده؟
 دومی جرعه‌ای دیگر نوشید و پیاله را داخل پتئوس گذاشت. از جایش برخاست و گفت:
 - ساعت چهار اس.
 اولی که چینی بر پیشانی‌اش افتاده بود، گفت:
 - خب باشه! دای دیگه چی گپ است؟
 دومی کورتی‌اش را از روی دسته چوکی برداشته، گفت:
 - به خانم و دخترم وعده کردم بیرم‌شان هوتل.
 اولی از جایش بلند شد و گفت:
 - تازه می‌خواستیم یک دو تا سگرت بکشیم و گپ بزیم.
 دومی در حالی که کورتی‌اش را می‌پوشید، گفت:
 - تا برسیم خانه و همراهشان پس بروم هوتل، ساعت شش می‌شه.
 و از آشپزخانه رفت بیرون.
 اولی راه افتاد به دنبالش و گفت:
 - چطور اس به جای پیتزای هوتل، بری خانوم و دخترت ره بیاری اینجه یک کبابی درست کنم که د عمرشان نخورده باشن!
 دومی که خم شده بود و بند بوتش را می‌بست، گفت:
 - نه، سلامت باشی! باز کدام وقت دیگه، حالی وعده کدم.
 اولی چین پیشانی‌اش را بیشتر کرده، گفت:
 - پس کاش می‌ماندی یک سگرت دیگه هم می‌کشیدیم باز می‌رفتی؟
 دومی در را باز کرد:
 - باید بروم خودت خو خوب‌تر می‌فامی.
 اولی نگاهش می‌کرد:
 - یگان دفعه باز بیا ای طرف‌ها!
 دومی دستش را دراز کرد:
 - اگر د کدام انفجار برابر نشدم.
 هر دو خنده کردند.



گردنه گیر



ذبیح مهدی



قوماندان فولاد با نوک ناخن هایش، آهسته آهسته چرس را ریزه می کرد. روی تختی دراز کشیده بود و سایه درخت توت از آفتاب می پوشاندش. کله اش را با تیغ، تازه تراشیده بود و آثار چاقو و چره، اینجا و آنجایش به چشم می خورد. بروتهای کلفت و هیکل بزرگی داشت. پیراهن گویچه به تن کرده بود و ظاهراً بی رمق و بی حال به نظر می آمد. در خیالات خودش سیر می کرد. به جوانی هایش فکر می کرد و به روزگاری که جوان خوش قدوبالایی بود و در دکان قصابی ای شاگردی می کرد. شاگردی در دکان قصابی، آن هم در کشور بیگانه. ناگهان سروصدای کسی را می شنود.

- قومندان، قومندان!
فولاد تکان می خورد و با صدای دورگه اش جواب می دهد:

- بچه دووس. فکر ماره خراب کدی... چی شده؟
چی گپ اس؟

غلام با چهره استخوانی لاغر و آفتاب سوخته، نفسش را قدری راست ساخت و گفت:

- د موتر یک خارجی اس. زیاد پیسه داره. چطو کنیم؟

فولاد فکر می کند.

- از کجاس؟

- نمی فامم ولا...

- کافر اس؟

- نخواد...

- بیارینش...

۲

بیس کهنه با سرنشینانش در امتداد پیچ های پی درپی گردنه، فریاد زنان و خاک بادکنان به پیش می تاخت. دود غلیظی که از ته موتور پخش می شد. همه جا را آلوده ساخته بود. سروصدای کودک و زن و پیر و جوان از آن به گوش می رسید. عرق از سر و گردن همه می چکید. هوای گرم، سرنشینان را دیوانه کرده بود. راننده به راه های پریچ و خم تکراری خیره شده بود و از این همه رفت و آمد در یک مسیر خسته به نظر می رسید. از دورترها چیزی به چشمش خورد. سرعت را کم کرد و چشم دوخت به پیش. چوب های دستک و سنگ های بزرگ، راه را مسدود کرده بودند. ناگهان فریاد زد:

- دزد! دزد! خانه خراب شدیم...

شور و هلهله در بس افتاد. زن ها و کودک ها بیغ می کشیدند و دختر جوانی از هوش رفت. هر کسی در پی پنهان کردن دارایی هایش شد. مادری چوری هایش را از دست ها بیرون کرد و آن را زیر لباس پسر کوچکش پنهان ساخت. مرد موسیقی که عینک کلفتی به چشم داشت، مقداری پول از جیبش درآورد و آن را لای دو چوکی بس فشار داد.

در بس با فشار هرچه تمام تر باز شد و سه نفر مسلح وارد شدند. دو نفرشان برای ایجاد رعب و وحشت راننده را زیر ضربات مشت و لگد و کوفتن با قنداق تفنگ گرفتند. و سومی تفنگ را به طرف این و آن نشانه می گرفت تا مبادا از کسی حرکت بی جایی سر بزند. از سروصورت راننده خون جاری شد. وقتی حسایی از حال افتاد و تفنگ دارها یقین حاصل کردند که خطری از جانب او متوجه شان نیست، وارد مرحله بعدی کار شدند.

- ساته بکش دووس بی ناموس...

- بگیرین صاحب!

- پیسه داری؟ کجا ماندیش مُرده گو؟

مرد عینکی دستپاچه جیب هایش را خالی کرد و همه را تحویل داد. تفنگ دار پول ها را شمرد:

- کلش چهل هزار اس بی غیرت بی ناموس؟ ماره بازی می تی؟

و بعد به نفر بغل دستش اشاره کرد. تفنگ دار دومی با تمام نیرو به جان مرد عینکی افتاد و پشت و پهلوی و سرو صورتش را قنداق پیچ کرد. مرد عینکی در حالی که کم کم خون از شقیقه هایش جاری می شد، فریاد زد:

- از برای خدا... به لحاظ خدا... بد کدم. اینه...



و مابقی پول‌هایی را هم که در میان دو چوکی بس پنهان کرده بود، درآورد و با شرمندگی به مرد داد. یکی از تفنگ‌دارها از کمرش یک بوجی کتفی را بیرون کرد و تمام غنایم را در آن انداخت. سپس به عینک‌های پیرمرد خیره شد و آن را از چشم‌هایش با خشونت برداشت. کهنه و فرسوده به نظر می‌رسید. دوباره آن را به سوبش انداخت. خیالشان از بابت این مرد راحت شده بود. دیگر چیزی برایش باقی نگذاشته بودند. نوبت یک زن جوان رسید. چوری‌های طلا را از دستانش به زور بیرون کشیدند. ولی گوشواره‌هایش را پیش از آنکه از گوش‌هایش بکنند، خودش درآورد و تحویل داد. ضمن اینکه فحش‌های رکیک و زشت از زبان تفنگ‌دارها بلند می‌شد، رفته‌رفته بوجی روی شانه‌هایشان نیز سنگین‌تر و سنگین‌تر می‌شد.

مرد جوانی با مو و ابروی سیاه و ریش مرتب و پرپشت، بی‌حرکت روی صندلی نشسته بود. لباس‌های خوش‌رنگ به تن داشت و خوش‌تیپ‌تر از دیگران به نظر می‌رسید. تفنگ‌دارها مستقیماً بهش نزدیک شدند و شروع کردند به تلاشی و بازرسی او. وقتی تفنگ‌دار از جیب این مرد بسته‌های پول را بیرون آورد، خودش نیز در حیرت رفت. باورش نمی‌شد، دالر بود. یکی از مسافران موتر فریاد زد:

- یک ذره غیرت داشته باشین! خارجی اس... خارجی ره لُج می‌کنین؟
- خارجی اس، خارجی باشه... ما به خارجیا خط ندادیم که غرض‌شان نداریم...
کس دیگری دست از جان شست و خودش را درگیر ماجرا ساخت:
- همی اس مهمان نوازی؟ آدم مهمانشه لُج می‌کنه؟
کسی دیگر:

- خرس د خانه کس داخل شوه، ای رقم نمی‌کنن!
تفنگ‌دار در حالی که از غضب دندان‌هایش را می‌خایید، فریاد زد:
- دایته بسته کو اگه نی غار غارت می‌کنم...
و شروع کرد به واریسی یکس‌ها و سایر وسایل سفر این مرد.
- اوهو... هوو... کامره؟ ای چیست؟ کمپیوتر همی اس؟
و همه را با عجله داخل بوجی انداخت. تفنگ‌داری که مسئولیت تأمین امنیت را داشت، تفنگ‌دار دوم را صدا زد:

- غلام... غلام... اینجه بیا...
غلام به طرف درب ورودی برگشت و به دوستش نزدیک شد.
- چی گپ اس؟

- یک دغه هم‌رای قومندان گپ بزن. خارجی اس... د جنجالش نمانیم؟
- د قصیش نباش... چیزی نمی‌گه...
- گیمه گوش کو... یک دغه برش بگو...
چاره نداشت. باید به قومندان خبر می‌داد.

غلام از دروازه بس خارج می‌شود و به سرعت به سمت دره کوچکی در همان نزدیکی می‌دود. دیگر تفنگ‌داران دورادور اتوبوس را حلقه بسته بودند و کسی نمی‌توانست دور از چشم آنها حتی نفس بکشد.

۳

قومندان فولاد در حالی که همچنان روی تختش دراز کشیده، با چشم‌های از حدقه درآمده به طرف مرد خارجی نگاه می‌کند. ابروهای پرپشت و سیاهش سایه سنگینی روی چشم‌های پرفروغش انداخته بود و چهره‌اش را وحشتناک‌تر می‌ساخت. تا این لحظه مرد خارجی هیچ سخنی بر زبان نیاورده است.

- از کجاستی او کافر؟ زبانمه می‌فامی؟

- بلی می‌فهمم. از ایران هستم.

- اوهو... هوو... از کجای ایران؟

- از مشهد...

- کجای مشهد؟

- جنوب مشهد...

- کجای جنوب؟

- دروار...

- راست می‌گی یا بگویم که غار غارت کنن؟

- راست می‌گم. به خدا دروغ نگفتم.

- خی بگو قصای سجدای د کجای دروار اس؟

- ولا چی بگم. شاید... شاید در خیابان دریا باشد، میدان تره‌بار...

- شاید شاید نگو... اس یا نیس؟

مرد ایرانی در فکر فرو می‌رود. نمی‌داند چه بگوید.

وقت تنگ است. دست‌پاچه به نظر می‌رسد.

- است!

قومندان فولاد عصبی‌تر به نظر می‌رسد. طوری

که انگار با خودش حرف می‌زند:

- خی راست می‌گی!

آهسته از جایش بلند می‌شود و راه می‌افتد.

- د ایران شاگرد یک قصاب بودم. یازده سال برش

کار کردم. بسیار سرم ظلم می‌کد...

در اینجا سخنش را قطع کرد و به فکر فرو رفت.

یک نخ سگرت را گرفت و تنباکوبش را خالی کرد.

سپس اندک‌اندک چرس‌های میدهمیده شده را در

سگرت انباشت. نوک کاغذی سگرت را تاب داد و

گوگرد را روشن کرد. کش عمیق و سینه‌ای کرد

و ادامه داد:

- چی دنیایی اس... به خاطر که مه مهاجر بودم،

پیسایمه پیش صاحب‌کارم می‌ماندم که د جای

امن باشه... روزی که می‌آمدم وطن، یک ملیون

و هشتصد هزار پیشش داشتم. گفتم پیسایمه بتی.

گفت کدام پیسه؟ گفتم مگم پیسایمه پیش تو

نمانده بودم؟ گفت برو بابا تو هم وقت گیر آوردی...

(ادا در می‌آورد) کدام پول؟ کدام کتک؟ باز مره از

دوکانش بیرون کد...

سرفه‌های پی هم مجال حرف‌زدن را برایش نداد.

آب در چشم‌هایش حلقه بست. همان طور که

چرس می‌زد و راه می‌رفت، به شدت عصبانیت

و سرخی چشم‌هایش افزوده می‌شد. دستمال

گل‌سیب را از جیبش بیرون کشید و در حالی که

کله کل و عرق‌کرده‌اش را پاک می‌کرد، کم‌کم

چهره دودکرده‌اش باز شد و لبخند کم‌رنگی در آن

به چشم خورد:

- کلشان ای رقم نبودن... یادش به‌خیر...

خوب‌خوب رفیقا هم داشتم. مجید، محسن،

علی‌اکبر... یادشان به‌خیر...

غلام را صدا می‌زند:

- غلام... به مهمانم جای بیار...

- به سروچشم قومندان...

- ایرانی... ایرانی... برم نگفتی که د اینجه چی

می‌کنی؟ چرا آمدی؟

- آمدم برای کودکان‌تان مدرسه بسازم.

- مکتب؟

- بلی!

- د کجا؟

- در درواز بدخشان...

- خو؟ از ما نترسیدی؟ حالی چی می‌خواهی؟

- هیچ. اگه پول و وسایلمو ازم نگرفتین که می‌رم

مکتب‌تون رو می‌سازم. اگه هم گرفتین دوباره

برمی‌گردم ایران. از شما تشکر هم می‌کنم که به

من کاری نداشتید.

- مکتب... مکتب... مکتب... تو چقه احمق استی!



مکتب چی کار می‌آید؟ چرا به ما تفنگ نوردی؟
انقلاب مکتب کار می‌آید یا تفنگ؟
مرد ایرانی سرش را پایین می‌اندازد.

- ولله چی بگم...

- فیر کدنه یاد داری؟

- فیر؟ آتش کردن؟

- ها... یاد داری؟

- تا به حال فیر نکردم.

قوماندان رو به یکی از مردانش فریاد می‌زند:

- قادر... تفنگته برش بتی...

قادر تفنگش را می‌آورد. قوماندان الاغی را در دامنه کوه به مرد ایرانی نشان می‌دهد. کوچک به نظر می‌رسد.

- اونو خره می‌بینی؟ بزنش!

- من نمی‌تونم...

- گفتم بزنش!

مرد ایرانی تفنگ را می‌گیرد. با دستان لرزان به طرف الاغ نشانه می‌رود؛ اما هرچه کوشش به خرج می‌دهد، تفنگش آتش نمی‌کند.

قوماندان با افرازش یک‌باره قه‌قهه می‌خندند.

- ایرانی بی‌غیرت... اول مرمی ره تیر کو...

مرد ایرانی کوشش می‌کند، اما بی‌نتیجه است. قادر با خشونت تفنگ را از دستش می‌گیرد؛ گیتاش را می‌کشد و قیدش را پایین می‌آورد.

- اینالی بز!

مرد ایرانی با دستان لرزان الاغ را نشانه می‌گیرد. چشمانش را می‌بندد. تمام کوشش را به خرج می‌دهد و شلیک می‌کند. صدای تیر در تمام دره می‌پیچد. بلافاصله باز هم خنده همه بلند می‌شود.

- زده نئانستی...

- زده نئانستی...

- ایرانه دگه...

۴

تفنگ‌دارها بس را همچنان زیر نظر داشتند. سروصدای کودکان خردسال از بس تا دور دست‌ها به گوش می‌رسید. زن‌ها مردان تفنگ‌دار را به کودکان‌شان نشان می‌دادند و با التماس از کودکان‌شان می‌خواستند که سروصدا نکنند. ولی انگار گوش کودکان گرم‌زده به این حرف‌ها آشنا نبود.

ناگهان صدای تیر در گردنه پیچید. سکوت در بس برقرار شد. همه با بهت و حیرت به یکدیگر نگاه می‌کردند.

- خارجی ره زدن؟

- بیچاره خارجی ره زدن!

- ظالمای خدانترس... حیف...

- مسلمان آدم بود به خدا...

- خوب جوانی داشت... هی هی هی

تفنگ‌دارها حتی به همدیگر نگاه نکردند. برایشان عادی بود.

۵

دو ساعت از گفتگوی قوماندان فولاد با مرد ایرانی می‌گذشت. کم‌کم دلهره، مرد ایرانی را دیوانه می‌کرد. نمی‌دانست که این جماعت چه از جانش می‌خواهند. بالاخره پولش را می‌گیرند و رهایش می‌کنند یا هم پولش را می‌گیرند و هم خودش را خواهند کشت. نمی‌دانست. با این هم، در این مورد هیچ چیزی به قوماندان فولاد نگفت. قوماندان فولاد با غضب گفت:

- حتماً می‌فامی که ما اینجا چرا کمین می‌کنیم؟

- بلی! بلی می‌دانم.

- بچا خرج و مصرف دارن. چوچه‌دار استن...

- بلی! همین طور است.

- نگفتی که چی تصمیم داری؟ چی می‌کنی؟

- اگر پول و وسایلمو بگیرید، برمی‌گردم ایران؛ ولی اگر رهایم کنید، می‌روم بی‌کارم.

قوماندان فولاد قه‌قهه می‌خندد. همه به دنبال او می‌خندند. قوماندان فولاد دست مرد ایرانی را می‌گیرد و به طرف بس راه می‌افتد. وقتی از بس می‌بیند که مرد خارجی زنده است، همه خوشحال می‌شوند. غلام، بوجی سنگین وسایل و پول مردم را از بس پایین می‌آورد. ظاهراً همه را لُج کرده‌اند.

قوماندان فولاد رو به مرد ایرانی می‌گوید:

- خو ایرانی... می‌ری؟

- آگه اجازه بدین...

- یک چند روز مهمان ما نمی‌شی؟ همراهی بچا ساتت تیر می‌شه...

- خیلی ممنون. کار دارم... آگه لطف کنین و بذارین برم خوشحال می‌شم...

- خو خوو...

قوماندان با صدای بلند غلام را صدا می‌کند:

- غلام! غلام... تمام پیسا و وسایله برش پس بتی.

غلام دستپاچه و سراسیمه خودش را به قوماندان می‌رساند و ناباورانه در گوشش می‌گوید:

- قومندان صاحب! بیست و هفت هزار دالر اس. کلشه برش پس بتیم؟

قوماندان فولاد با جدیت می‌گوید:

- یک لگ دالرم آگه باشه، برش پس بتین. زود...

- مگم ما خوو...

قوماندان با عصبانیت حرفش را قطع می‌کند:

- نقامیدی چی گفتم؟

- فامیدم... به سروچشم صاحب...

غلام تمام وسایل و پول‌های مرد ایرانی را از میان بوجی بیرون می‌کشد. پول‌هایش را به دستش می‌دهد و وسایلیش را می‌برد در بکس و بقچه‌اش جابه‌جا می‌کند. سپس به سایر افراد دستور می‌دهد:

- سنگا و دست‌کاره وردارین... راه ره ایلا کنین...

قوماندان فولاد در حالی که برق شوق و خوشحالی در چشم‌هایش می‌درخشد، به مرد ایرانی می‌گوید:

- به خیر بری ایرانی...

مرد ایرانی هنوز حیران است که چی می‌بیند و می‌شنود. چرا این‌طوری شد؟

- سلامت باشید! لطف کردید!

با قوماندان دست می‌دهد و به طرف بس راه می‌افتد. اولین پله را از بس بالا نرفته است که باز صدای قوماندان فولاد را می‌شنود:

- ایرانی صبر کو!

دست و پای مرد ایرانی می‌لرزد. برمی‌گردد. قوماندان فولاد به طرف غلام می‌رود و بوجی پر از وسایل را ازش می‌گیرد:

- ایرانی! تو د اینجه مسافر استی...

سپس لیه‌های بوجی را تا می‌کند و محتوای آن را بالا می‌آورد و در حالی که به وسایل سرقت‌شده از سرنشینان بس اشاره دارد، می‌گوید:

- کدام چیز آگه کارت باشه؟ کدام امر و خدمت آگه باشه؟

مرد ایرانی با صدای لرزان جواب می‌دهد:

- خیلی ممنونم آقا... به چیزی ضرورت ندارم. متشکرم!

- خی برو خدا پشت‌وپناهت!

مرد ایرانی وارد بس می‌شود. بس به راه می‌افتد و کم‌کم سرعت می‌گیرد؛ و در حالی که حجم بزرگ دود از عقب آن خارج می‌شود، در خم گردنه از چشم‌ها ناپدید می‌شود.

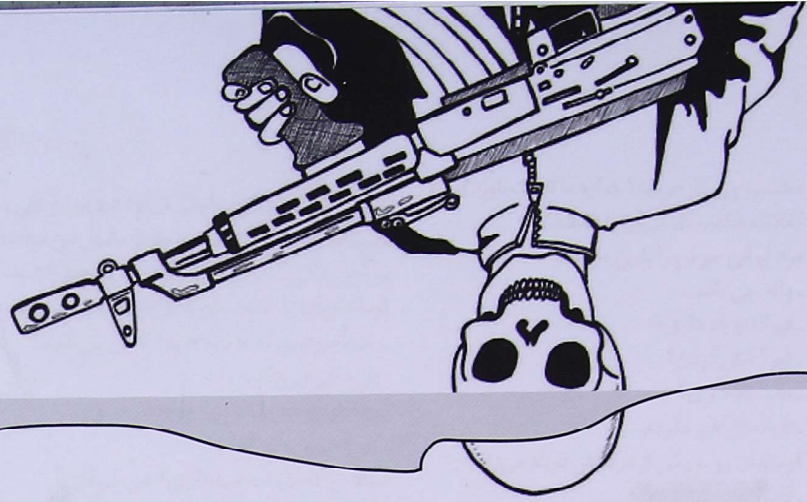


عباس آرمان

راه‌های دیگر

- نخواهد خورده باشد؛ صدای میوی پشک آمد.
مرد چاق خنده کرد. خنده‌اش عصبی بود. فریاد زد:
- هر چی می‌زنیم به پشک می‌خورد نه به پلنگ!
بچه کوچک از جایش برخاست. کمی این سو و آن سو رفت. فکر می‌کرد. هر وقت او فکر می‌کرد، این سو و آن سو می‌گشت. اول آرام، یک دقیقه بعد تیزتر و چند دقیقه بعد بسیار تیزتر این سو و آن سو می‌رفت. مرد چاق پاهای خود را جمع کرد که میاد بچه، آنها را لگد کند. گاهی اوقات به نظرش می‌شد که وقتی بچه تیز می‌شود در گشت‌وگذارش، از روی قصد، پای آدم‌ها را لگد می‌کند، به خصوص پای او را. مرد چاق از پای خود بسیار ملل داشت. مجیدایزک، وقتی با هم جنگی نبودند، سرش را بیخ گوش او برده و پرسان می‌کرد:
- چورا از پایت خار می‌خوردی رفیق شفیق؟
مرد چاق قهر می‌شد و می‌پرسید:
- مه گاهی از تو پرسان کردم که چرا از کو... خار می‌خوری که همیشه آن را به دیوار می‌چسپانی.
همین بود که جنگ می‌شد میان‌شان. بچه کوچک خودش را مابین می‌انداخت و ریش مرد چاق را می‌گرفت و زنج مجیدایزک را. بعد می‌رفت و از گوشه سنگر ایزک او را می‌آورد. تک می‌زد و خاکش را پف می‌کرد و می‌داد به سر مجید. مجید می‌رفت و یک هفته رخصتی را در باغ انگورشان تیر می‌کرد. قومندان بلال که می‌آمد، قهر می‌شد سر مرد چاق. مرد چاق هم می‌رفت به گوشه سنگر. تفنگش را می‌گرفت. از زینته بالا می‌شد، فیر می‌کرد به طرف سنگرهای دشمن. باز فیر می‌کرد. هرچه قومندان می‌گفت بس است، بس نمی‌کرد. آخر قومندان مجبور می‌شد یکی از بوت‌های عسکری او را گرفته و به طرفش پرتاب کند. گاهی که بوت به سروروی و یا جان مرد چاق نمی‌خورد، جوره آن را می‌گرفت و می‌زد. اگر آن هم نمی‌خورد، تفنگچه‌اش را از بغل کشیده و به طرف مرد چاق گزlk می‌کرد. نه، تا حالی نشده بود که تفنگچه به مرد چاق نخورد. همیشه می‌خورد به گردنش یا به تخت پشتش. وقتی این کار می‌شد، مرد چاق فیر کردن را بس می‌کرد و عرقش را با پشت آستینش می‌گرفت. پایین می‌آمد و می‌رفت به پسخانه سنگر و تا چند ساعت از آنجا نمی‌برآمد. قومندان هم کنار بچه می‌نشست و دو می‌زد همه را. اول ذوهای بسیار کتابی می‌زد مثل بی‌شرف، بی‌وجدان، بی‌حیثیت؛ ولی بعد صدایش که می‌لرزید، ذوهایش هم پنجاه فیصد می‌شد مثل خر، چهارپای، رذیل، پست، مُردارخور. می‌دانستم که ریزش را زیاد می‌کند. می‌کرد. فحش‌هایش صد فیصد می‌شد مثل مرده‌گا، حراسی، بی‌خواهر و مادر. تو از خود خواهر و مادر نداری؟ نداری که این رقم می‌کنی. صدبار گفتم که غرضش نگیر، چی کار داریش. به کونش جنگاو نشو. تو را چی به این گپ‌ها. رقم بیلر کثافات هستی. بنشین سنگین سر جای که اگر چپه شدی، دنیا را بوی دار می‌سازی. آزارش نده. می‌فهمی که خوی زنانه دارد. خفه می‌شود. می‌رود و به دست‌وپای قومندان صاحب عمومی می‌افتد. آن سرتیمه بی‌عقل را سرفزه می‌سازد. نمی‌فهمم که این خر... مردم‌ها عقل دارند یا ندارند. همین زلمی یک رویه را آدم نیست. از چه خاطر این شده قومندان عمومی. خو دو خر را تقسیم نمی‌تواند. آن روز گفتم

- وقتی با مرمی بزنی به مغزش، آن وقت است که عقلش کار می‌کند.
این را مرد چاق گفت. کسی که تفنگ را بی‌خیالانه به روی خاک‌های سنگر انداخته بود. پایش را دراز کرد. پایی را که فقط یک لنگه جوراب داشت. بوت‌های عسکری‌اش را آن‌سوی سنگر انداخته بود. سنگر کلان نبود؛ اما آن قدر بود که سه نفر جای شوند، دراز بکشند و یا بدون مزاحمت برای دیگری این سو و آن سو از پشت لوازم پراکنده خود بگردند. بچه کوچک، او را «بچه کوچک» صدا می‌کردند؛ چون لاغر، کوسه و قد کوتاه بود. البته وقتی کسی او را بچه کوچک صدا می‌کرد، تا سرحد انفجار ناراحت می‌شد. چون می‌دانست که در پس این کوچک‌گفتن، طنز ناراحت‌کننده‌ای نهفته است. کوچک! به زبان مردم این طرف شهر، بسیار بدی داشت. به همین خاطر وقتی مجیدایزک، او را بچه کوچک صدا می‌کرد، دو می‌زد. امروز مجید نبود؛ رفته بود رخصتی. مرد چاق دوباره گفت:
- وقتی با مرمی بزنی به مغزش، آن وقت است که عقلش کار می‌کند.
بچه کوچک گفت:
- مغز آن شیطان در سرش نیست که با مرمی بزنی! مغز او به پایش است. نمی‌بینی که در یک جای بند نمی‌شود.
بچه، مانده به نظر می‌رسید. فاجه‌ای کشید و گفت:
- دیشب هم چشم‌های برق‌دارش را دیدم.
مرد چاق خنده زد و گفت:
- به همان خاطر بود که نصف شب صدای فیر آمد.
- ها، مه بودم.
- زدی، خورد؟



که قومندان صاحب، بگذار که یک تعرض کنیم بالای سنگرهای آنها و منطقه پاک شود. مست بود پدرنالت. چشم‌هایش رقم پشک‌واری. مرا دُو زد. مرا دُو زد. اگر مست نمی‌بود، خواهر و مادرش را گاواری سر می‌بریدم.

بعد از این خنده، سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: - فکر کردید که بی‌نزاکت اسستم و دو ناموس می‌زنم، هه؟ ای بی‌شرف‌ها! معطل همین استید که چه وقت پشت سر قومندان خود دوزنی می‌کنم که شما هم به خواهر و مادر مه چیزی ننماید، هه؟ خراکارهای پدرنالت! او بی‌شرف! او بی‌حیثیت! اگر دیگر آن دخترچاپ را غرض بگیری، آمده و در همان پسخانه، قلنج آن کوتل‌های بی‌سایز را می‌گیرم.

بچه کوچک، بی‌حوصله شده بود. این سو و آن سو راه می‌رفت. بسیار دلش می‌شد که به طرف مرد چاق رفته و او را زیر لگد کند؛ اما ترسید و نرفت. در همان ساحة خود دور می‌خورد و پایک می‌زد. مرد چاق گفت:

- به نظرم باید بخیزم و سرت بالا شوم تا این چرخ‌ک‌زدن‌هایت را ایلا بتی تو انسان لوده! سرت را سیل کن، کل پدرنالت! ما اینجا از چی خاطر جلسه کرده بودیم‌ها؟ مگر تو نگفتی که یک مفکوره داری؟ حالی در این جای تنگ، دُورک و گردک زده روان استی!

بچه نگاهی به طرف او انداخت. تا آن‌سوی سنگر رفت و پس آمد. ایستاد شد. زانوهایش را خم کرد و بعد راست گفت:

- زانوهایم درد می‌کند. این سنگر بدبوی، قبرستان‌واری است. نم دارد. چی کنیم که از گیر این بی‌بختی خلاص شویم. چی کنیم؟

مرد چاق قهر شد. جوره دیگر جورایش را از پای کشید و آن را گلوله کرد و به طرف بچه انداخت و فریاد زد:

- انسان لوده! با این سو و آن سو خیزک‌زدن که نم

سنگر گم نمی‌شود.

جوراب به بغل گوش بچه کوچک خورد و بر زمین افتاد. افتاد پیش پای او. بچه آن را با لگد پراند به طرف مرد چاق. جوراب به دیوار سنگر خورد. مرد چاق گفت:

- به نظرم باید بخیزم و چپه کرده و شانه‌گردان برنمت تا آرام شوی، هه!

- هه، هه! نتوانی. زده توانی. شانه‌گردان می‌زنی مرا هه؟ بیلر کثافات هو هو، هه هه!

مرد چاق چیزی نگفت. خاموش ماند و به جستک و خیزک‌زدن‌های بچه نگاه کرد. بچه این سو دوید و آن سو دوید. مانده شد. از پای افتاد. زانوهایش خمیدند و در گوشه‌ای، پَسکی افتاد. سنگر بوی می‌داد، بوی نم. گفت:

- حالی چی گفته این قبرستان را در زیر زمین جور کرده و رفتند. دشمن ما که تا به حالی حتی یک مرمی هم فیر نکرده. صبحکی هر کس با نیکرهای سبز و سرخ خود به سرک بالا می‌شود و در میدان جنگ، جان خود را می‌شوید. این چی رقم جنگ است. اگر جنگ نیست و صلح است، چرا سنگرها را خراب نمی‌کنند. مرد چاق خندید. خاموش شد و باز خندید. این بار که خندید، از ترکیدگی لب‌هایش خون بیرون شد. بچه گفت:

- جرب کن. جربش که نکنی همیشه آزارت خواهد داد.

مجیدایزک اگر می‌بود، باز قهر می‌شد. صدای خود را نازک کرده و می‌گفت:

- تو را غرض نیست. تو مگر داکتر استی؟

بچه، حیران می‌ماند. چیزی نمی‌گفت. بعد که قهرش را قورت کرده نمی‌توانست، می‌گفت:

- مگر من تو را گفتم که سگ‌واری پایچه‌گیری می‌کنی.

- سگ خاندان است، تو چی گفته دُو می‌زنی مرا. گفتم که مگر داکتر استی تو که هر وقت و بی‌وقت به هر کس و ناکس مشوره می‌دهی.

- دخترچاپ! تو را می‌گویم که به کار مه غرض نگیر. سر اعصاب مه دانگس نکو که آمده و سرپوش را می‌پرانم.

مجیدایزک خنده می‌کرد. می‌آمد پیش. سایه خود را به سر بچه می‌انداخت و غُر می‌زد:

- دلت است که غمکت را بخورم آنه؟

بچه تا می‌خواست از جای خود بخیزد، سیلی خورده بود به بیخ گوشش. صدا می‌کرد. صدای بلند در گوشش پیچ‌وتاب می‌خورد. هوم و گوم کرده به خانه‌های خالی مغزش می‌درآمد و دُورک و چرخک می‌زد. تا به خود می‌آمد، مجید بالای سینه‌اش نشسته بود و به پوز و روبش مشتش حواله می‌کرد. اگر مرد چاق نمی‌آمد و با لگد به کون مجید نمی‌زد، او بچه را ایلا نمی‌کرد. بچه که ایلا می‌شد، می‌دوید هر طرف تا چیزی برای پرتاب کردن پیدا کند. ولی چیزی را نمی‌یافت جز جوراب مرد چاق. مرد چاق که رد نگاه او را گرفته بود، فریاد می‌زد:

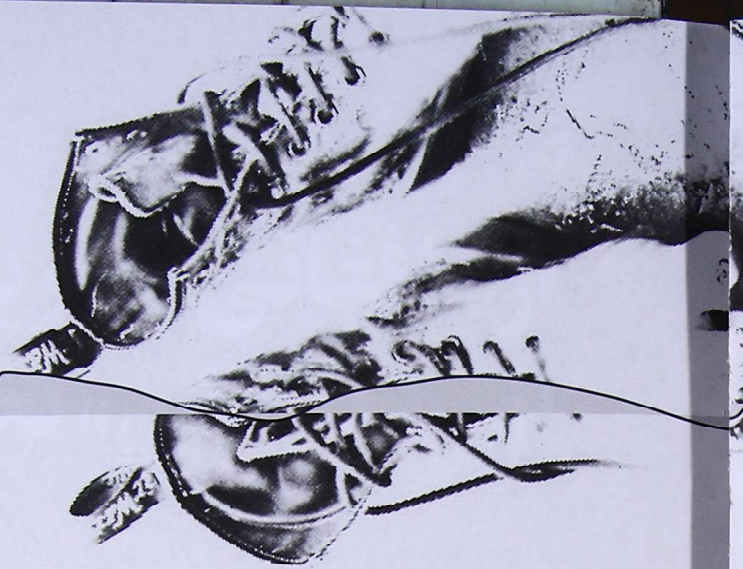
- جوراب مرا غرض نگیری بی‌پدر که اوگارت می‌کنم.

مرد چاق چیزی نگفت این بار. بچه جوراب او را با سر پای خود پراند به گوشه دیگر سنگر و خودش پهلوی او نشست. گفت:

- تو از این سنگر خسته نشدی، دلت نمی‌شود که از اینجا برآییم.

چشمان مرد چاق برق زد؛ اما زود برقش رفت. خاموش ماند. بچه ادامه داد:

- جلسه ما همین است. چی رقم خود را از این قبرستان دور کنیم.



چیغ می‌زد:

- بی شرف است. احمق است. لحاظ ما را هیچ نکرد. ببین چطور ما را به گناه خود داخل کرد. و فیر می‌کرد. همگی نفر نمرده و آویزان مانده از درخت را دعای بد می‌کردند. فیرها که زیاد می‌شد، سنگر دشمن هم به جنب و جوش می‌آمد. آنها یک باره و بی خبر شروع می‌کردند. ترق و تروق نبود از آنها. وقتی که فیر می‌کردند صدای گرگر و گورگور می‌آمد؛ مثل صدای آسمان تراق. مرمی‌ها شوشوکنان می‌آمدند و به جان آدم جزایی می‌خوردند و جلو صاف جورش می‌کردند. دل هیچ کس به حال او نمی‌سوخت و چیغ‌هایش را نمی‌شنید. همه را از خود رنجانده بود. نمرده بود و کاری کرده بود که آنها هم مجبور شوند در مرک هم‌سنگر خود شریک شوند. کسی تا یک ماه با اندیوال‌های او گپ نمی‌زد:

- بی غیرت‌ها! مرد نشدید که رفته و خفکش کنید. یک پیچکاری تریاک چی بود که پیدا کرده نتوانستید. مرده‌گاوهای بی غیرت! شما را باید از پشت حلال کرد.

بچه از همه بیشتر شوق داشت که هم‌سنگرهای نفر جزایی شده را آذو بزند. یگان وقت هم دلش می‌شد که برود و یک شاجر مرمی به مغز مرد آویزان شده از درخت فیر کند. اما مرد چاق نمی‌گذاشت و می‌گفت:

- وقتی با مرمی بزنی به مغزش، آن وقت است که عقلش کار می‌کند و راه خانه می‌آید.

راه خانه می‌آمدند. آن ارواحی که مرمی به مغزشان می‌خورد، هوشیار می‌شدند و پس می‌آمدند به سنگرها. شب‌ها می‌آمدند و کسی را به خواب کردن نمی‌گذاشتند. از این سنگر به آن سنگر غوغا کرده و می‌رفتند. صدای‌شان کرکننده بود. می‌آمدند و عسکرهای مانده و ذله را ققتک می‌دادند.

مرد چاق سلاحش را گرفته بود و جان آن را پاک می‌کرد. بچه باز ایستاد شد تا راه رفتن را شروع کند. مرد چاق دست برد و از تنبان او گرفته و به طرف

مرد چاق زیر لب زمزمه کرد:

- از این زندان برآییم، هه! خوب است. مگر کدام راه دارد؟ هیچ می‌شود. نخواهد شود.

بچه خنده موزیانه کرد و گفت:

- راه خوبسار است، اگر مرد راه پیدا شود.

مرد چاق آشفته شد چشمانش. فهمیده می‌شد که مرد است و می‌ترسد، گفت:

- یعنی بگریزیم؟ نه هیچ نمی‌شود. پدرنالتی نکو! می‌فهمی که این قومندان ناانسان چی رقم یک جزاها می‌دهد گریزی مردم را.

بچه شانه به شانه او زد و گفت:

- راه بسیار است. بسیار است.

مرد چاق به فکر فرو رفته بود. بچه ادامه داد:

- اگر دست زیر الانه مانده و بی غم باشیم، این بوی و نم ما را خواهد کشت، پیش از اینکه دشمن بکشد.

- تو با این بوی و نم چی پدر کشتگی داری آخر؟ بوی که به بینی تاوان ندارد، خوش باشد یا ناخوش.

- نم که به استخوان تاوان دارد.

مرد چاق خندید. به شکم خود اشاره کرده و خندید:

- فکر می‌کنی از این قدر چربو تیر شده و به استخوان مه ضرر رسانده می‌تواند. نمی‌تواند. ببین!

و به شکمش دست زد. بچه کمی خودش را پس کشید و گفت:

- نم هیچ وقت از این شکم تیر شده نمی‌تواند.

- خی از کوکو... چیزم تیر می‌شود.

خاموش شد. به جمله خود فکر کرد. بچه پوزخندی زد. مرد چاق او را تیله داد و با خشم گفت:

- نمی‌گریزم، شیطان مه نشو پدرنالت!

- چرا دو می‌زنی؟

- اگر از اینجا نروی، دو که چی، می‌شارانم تو انسان لوده را!

بچه از او فاصله گرفت. نمی‌خواست مشتهای سنگین او بینی کم‌جان و ریزه‌اش را زیر بگیرد. گفت:

- فکر می‌کنی که می‌توانیم با مرمی به چشم قومندان دشمن زده و قومندان بلاله خوش بسازیم، تا ما را به

سنگر خود ببرد تا از این نم و بوی خلاص شویم؟ غلط است. لودگی است.

مرد چاق چیزی نگفت. ساکت بود. خودش را کمی سست کرد و گفت:

- اگر بگریزیم جزایی می‌شویم. نمی‌خواهم سرچیه از درخت آویزان شوم.

قومندان بلال این کار را می‌کرد. هر کسی را که از سنگر می‌گریخت، آویزان می‌کرد. شبانه آویزانش

می‌کرد از درخت. از درخت نزدیک سنگر کلان. دست‌وپایش را بسته می‌کرد و تا گل صبح وقت می‌داد

که بمیرد. اگر آن آدم طالع‌مند بود، که می‌مرد؛ وگرنه دوست‌هایش باید جوانی کرده و کارش را خلاص

می‌کردند. مرد چاق نفسکی کشید و گفت:

- اگر جزایی شوم، گردن خود را می‌شکنانم تا عذاب نبینم.

هر کس که این کار را کرده نمی‌توانست، مجبور بود از اندیوال‌های خود کمک بخواهد. یکی از آنها

باید خود را به او رسانده و تریاک زهردار را به گوشش پیچکاری می‌کرد. اگر این کار می‌شد، نفر، بسیار

خوش و خوشحال می‌مرد. خواندن کرده می‌مرد. تا نزدیکی‌های صبح خواندن می‌کرد و آفتاب برآمد که

سایه از میدان جنگ پای می‌کشید، کارش خلاص می‌شد. اگر نمی‌مرد، همه دوش می‌زدند. مجیدایزک



پایین کش کرد:

- بشین، بشین جان کاکایش! گوش می‌کنم
گپ‌هایت را!

بچه کوچک خندید. نگاهش را به چشم‌های مرد
چاق دوخت و گفت:

- حالی شد کاکاجان!

نشست پهلوی او. نزدیک کرد خودش را. طوری
که نفسش به نفس او می‌خورد و گفت:

- راه بسیار است. گریختن که...

مرد چاق مهلت نداد:

- نه، این راه خوبش نیست. نخواهد شما انسان‌های
بی‌غیرت به من تریاک رسانده بتوانید پیش از گل
صبح.

بچه بازوی او را میان انگشتانش فشار داد و گفت:
- نه، نمی‌گریزم. گریز کار مردها نیست. حمله
می‌کنیم.

سکوت کرد و به چشم‌های مرد چاق خیره شد. گویا
می‌خواست به مغز او نفوذ کند. مرد چاق دستمال
را به بدنه خوشایند سلاحش کشید و بوی آهن
صیقل‌یافته را حس کرد. بچه منتظر بود، اما مرد
چاق حتی سرش را تکان نداد. به فکر رفته بود. به
خودش درآمده بود. گفت:

- خوب! این یک راه، دیگر؟

بچه آب دهان خود را قورت کرده و ادامه داد:

- این سنگر بدوی را در می‌دهیم و می‌گوییم که
در گرفت. اگر مجید بسوزد که چه خوب می‌شود.
باز خواهد گفتیم که ما خود ما این کار را نکرده‌ایم،
ببینید که دوست ما خاکستر شد.

مرد چاق سر بلند کرد و به هیجانی که در صورت
بچه کوچک موج می‌زد، نگاه کرد و گفت:

- دیگر، راه دیگر چی است؟

بچه نفسش را که در سینه، بندی کرده بود، ایلا
داد. با احتیاط و کم‌صدا زمزمه کرد:

- این راه دیگر بسیار سخت است. بسیار سخت.

خاموش شد. بعد حرکت تیزی کرد و ادامه داد:

- اما اگر قبول کنید، مه خلاص می‌کنم کار را!

مرد چاق عصبانی به نظر می‌رسید. لب‌هایش را
تکان داد:

- ناانسان لوده، معما می‌گویی! بگو که پشل شدم
پدرنالت!

بچه به اطرافش نگاه کرد. بوی کشید و بعد دست
برد به زانوهایش که درد می‌کردند و گفت:

- با مرمی به مغزش می‌زنم؛ یکی به مغزش، یکی
به پایش.

- چی گفته راهی استی! نه به مغزش زده توانستیم

و نه به پایش.

- او را نمی‌گوییم. به مغز آن نمی‌زدیم، به مغز این می‌زنیم، این!
صدایش وسوسه‌انگیز و عجیب شده بود. مرد چاق سلاحش را بر زمین گذاشت. کمی به طرف بچه دور
خورد و گفت:

- آ کوچک! هیچ خوش ندارم که قصه مفت بشنوم. بگو کی را به مرمی خواهد زد که از این زندان خلاص
شویم.

بچه دستش را پیش آورد و بازوی مرد چاق را نوازش کرد و گفت:

- زندان‌بان را می‌گوییم. می‌زنم به مغز این قومندان بلال بی‌خواهرموادر.

مرد چاق از جای خود کنده شد. تکانی خورد و راست ایستاد. ناله کرد:

- چی می‌کنی تو؟ با مرمی به مغز قومندان... تو می‌خواهی که خاندان ما را به کایدن بدهی لوده ناانسان!

بچه از جای خود تکان نخورد. دست مرد چاق را گرفت و کشید:

- بشین! بشین و غوغا برپا نکن! این فقط یکی از راهها بود. خوش نکردی، نمی‌کنیم. بشین!

لحنش سرد و سنگین بود. مرد دوباره پهلوی او نشست و گفت:

- به مغز قومندان دشمن زدن هزار کُرت خوبتر از مرمی زدن به مغز قومندان بلال است. نگو دیگر این
گپ‌ها را، می‌شنوی! او پدرنالت هزار گوش دارد و هزار جان. ندیدی که مرمی را نخود و کشمش‌واری
می‌خورد و حتی دل بد هم نمی‌شود. چهار مرمی هنوز در شانه‌اش است. هر روز با آنها بازی بازی می‌کند.
ساعت‌تیری می‌کند. تو دلت است که...

بچه عصبانی شد. گفت:

- خدا که نیست، قومندان است.

مرد چاق بلافاصله زیر لب زمزمه کرد:

- خدا و قومندان یکی است بچه‌ام!

- باشد. اگر ضرور باشد می‌کشیم.

مرد چاق چیزی نگفت. فقط نگاهش را به بچه دوخت. بچه به لبش زبان زد تا تر شود. گفت:

- خو خیر است. راه‌های دیگر هم است.

انتظار کشید تا مرد چاق تشویقش کند. مرد گفت:

- پدرنالت بگو دیگر، چرا مرا آزار داده می‌روی! بگو!

- راه دیگر این است با مرمی...

- نه! نه! با مرمی به سر قومندان زلمی هم چندان خوش‌خور نیست. قومندان عمومی را کشتن هم گناه دارد
و هم هزار رقم جزایی. هیچ خوش ندارم تا صبح از شاخ درخت آویزان شده و خواندن کنم.

بچه خنده کرد. سرش را نزدیک گوش مرد چاق آورد و به نرمی گوش او را زبانش زد. مرد خودش را پس کشید
و گوش خود را مالاند و فریاد زد:

- پدرنالت چی می‌کنی؟ شیطان رجیم! استغفرالله! توبه از این شیطان رانده شده. بی‌حیای ناانسان!

بچه کوچک با چشم‌های بُلُق برآمدگی و روی شیطان‌مانند با صدایی خشک و خشن گفت:

- با مرمی و سلاح، خود را به آن چشم‌پشکی تسلیم می‌کنیم.

گفت و منتظر ماند. مرد چاق باید انفجار می‌کرد، اما نکرد. ضعف کرده بود گویا؛ اما نه، چشم‌هایش برق
می‌زدند. زیر لب زمزمه کرد:

- یا گریز، یا قومندان‌کشی، یا دردادن هم‌سنگر، یا تسلیم شدن. چقدر راه بوده برای خلاصی از این زندان
پدرنالت!

با اشتیاق رو به بچه کرد و گفت:

- دیگر، دیگر چی راه دارد؟

بچه که منتظر دوزدن او بود، احساس آرامش کرد. شخی گردن خود را گرفت و گفت:

- با مرمی.

خاموش شد و منتظر ماند که باز مرد چاق با شنیدن نام مرمی غالمغال کند. اما مرد چاق با چهره‌ای گشاده
به او نگاه می‌کرد. بچه کوچک گلوی خود را صاف کرد و گفت:

- با مرمی به فرق خود بزنیم. این هم راه آخر.

از «افغانی» تفریحی الی «تاریکی» تحلیلی

اشاره: عصر روز ششم ماه اسد بود که به دیدار عارف فرمان در دانشگاه ابن سینا (شعبه مزار شریف) رفتم. در سالن تهکوی این دانشگاه حدود شصت هفتاد جوان بر روی چوکی‌های یک‌نفره چوبی خاموشانه چشم به پرده‌ای دوخته بودند که در کنار آن مردی بلندقامت و باریک‌اندام ایستاده بود و توضیح می‌داد که زمینه تحصیلات عالی در دانشگاه‌های سویدن چگونه است. وقتی برنامه تمام شد، به اتفاق دوستان دیگر با او احوال‌پرسی کردم؛ بعد از دقایقی به صحن دانشگاه رفتیم و بر روی نیمکت‌ها در زیر سایه درختان سبب نشستیم. اما هنوز صحبت‌های ما گل نکرده بود، که فرمان پیشنهاد کرد دوباره به همان تهکوی برگردیم. هوای آزاد به شکل طاقت‌فرسایی گرم بود، در حالی که تهکوی هوای نسبتاً خنکی داشت.

پیشنهاد او را عملی کردیم. عارف فرمان همراه با یک داستان‌نویس ایرانی مقیم سویدن به نام نیکومنش فرد، در اوج سرمای زمستان سال ۱۳۹۱ نیز به شهر مزار آمده بود. در آن زمان خانه داستان بلخ با حضور تعدادی از شاعران و نویسندگان بلخی برای این دو داستان‌نویس به مناسب چاپ رمان‌های شان، «از هرات تا تهران» و «افغانی» محفل صمیمانه گفت‌وشنید برپا کرد.

حالا در زیرزمینی دانشگاه ابن سینا، پس از صحبت‌هایی از این سو و آن سو، هدفش از سفر به افغانستان را پرسیدم. گفت که آمده تا برای تحصیلات عالی جوانان افغانستان در سویدن زمینه‌سازی کند. هم به صورت بورسیه و هم به صورت خرید. گفت که شخصاً این هدف را دنبال می‌کند که جوانان افغانستان به این وسیله ببینند که دنیاهای دیگر چه رقم ساخته شده و به فکر وادار شوند که چه چیزی را باید در افغانستان تغییر داد تا نسل آینده در یک ساختار بهتر نفس بکشد و راحت زندگی کند. زمانی که گفت دو رمان زیر کار دارد، برایش پیشنهاد کردم که گفتگویی داشته باشیم. با کمال میل پذیرفت و این هم حاصل آن گفتگو است.

گفتگو با
عارف فرمان،
نویسنده رمان
«افغانی»

- سپاس! امیدوارم که رمان افغانی چنین جایگاهی را که شما می‌گویید پیدا کرده باشد. ولی به هر حال رمان افغانی چون سوژه نابی داشت و جدید بود، و در ارتباط با افغان‌ستیزی ایرانیان نوشته شده بود، به این خاطر خواه‌ناخواه جایگاهی می‌باید پیدا می‌کرد. در واقع اولین رمان از افغان‌ها بود که در این مورد نوشته شده بود. اما به هر حال شاید سخت باشد که آدم بتواند خود را به عنوان نویسنده معرفی کند. منتهی به عنوان کسی که علاقه‌مند به نویسندگی هست، من می‌توانم خدمت‌تان عرض کنم که رمان افغانی حداقل راه‌گشایی برای نوشتن رمان‌های بعدی شد.

در بین جامعه فرهنگی افغانستان شما بیشتر به عنوان داستان‌نویس شناخته می‌شوید. به خصوص رمان «افغانی» در اینجا طرفداران و خوانندگان قابل توجهی پیدا کرده، می‌شود توضیح بدهید که رمان افغانی چه جایگاهی در روند نویسندگی شما داشته؟



رمان‌های بعدی گفتی. می‌شود بگویی چه رمان‌هایی؟

- در حال حاضر یک رمان من تمام شده و در حال ویرایش است که موقتاً نامش را تاریکی مانده‌ام. دیگری هنوز زیر کار است. نام او را هم موقتی مانده‌ام، پیرمرد مهاجر.

این دو تا رمان چه تفاوتی از لحاظ مضمون و فرم و تکنیک‌های داستانی با رمان افغانی دارد؟

- در رمان افغانی حوادث زیاد و پشت سر هم اجازه نمی‌داد که به ساختار، بیشتر پیردازم. در حقیقت فلش‌بک‌هایی بزم به گذشته علی [یکی از شخصیت‌های محوری رمان] در داستان. دوستان منتقد هم این نکته را یادآوری کرده بودند. اما در داستان تاریکی به ساختار و شخصیت‌ها بیشتر پرداخته شده. البته قصه هم دارد، کاملاً بی‌قصه نیست. اما روی داستان و شخصیت‌ها بیشتر پرداخته‌ام تا داستان تحلیلی باشد و جایگاه مشخصی در ادبیات افغانستان باز کند. رمان پیرمرد مهاجر هم بیشتر یک رمان تفریحی است، ولی با در نظر داشت اینکه ساختار آن نسبت به رمان افغانی به مراتب متفاوت است. در رمان افغانی حوادث بسیار اتفاق افتاده و از یک سری فلش‌بک‌ها و گذشته‌های علی جلوگیری شده. اما در این رمان برخلاف افغانی، ساختار قسمی است که بیشتر فلش‌بک دارد.

فکر می‌کنید جامعه میزبان و یا نفس مهاجرت به خصوص مهاجرت به کشور سوئد چه تأثیری روی دید و سبک نوشتاری شما و نحوه شخصیت‌پردازی گذاشته؟

- البته باید یادآور شد که مهاجر یعنی موجود بی‌توصیف. مهاجر شباهت بیشتر به شترمرغ دارد که نه شتری است که بار ببرد و نه مرغی است که پرواز کند. نه از کشور میزبان است و نه از کشور خود. و در یک جایگاه سومی قرار دارد که آدم نمی‌تواند هیچ تعریفی برایش پیدا کند.

این وضعیت خواه‌ناخواه تأثیرگذار است روی نوشتن و ادبیات. در تاریخ ادبیات داستانی جهان، آدم چنین تأثیری را می‌بیند. مهاجرانی که مثلاً از افغانستان یا از ایران به سوئد رفته‌اند یا به کشورهای دیگر، یا مهاجرانی که از آفریقا رفته‌اند به آمریکا و یا مهاجرانی از آمریکای لاتین که در دیگر نقاط زمین ساکن شده‌اند، در مسیرهای نوشتارشان، در سبک‌های نوشته‌هایشان، حتی در مضامین و تم‌هایی که انتخاب کرده‌اند، تأثیرات مهاجرت محسوس است.

من داستان جنگ نمی‌نویسم. بیشتر داستان

مهاجرت می‌نویسم. به اصطلاح در دلد مهاجرانی را می‌نویسم که دور از سرزمین‌شان زندگی می‌کنند؛ اینکه چه چیزهایی را به عنوان کمبود احساس می‌کنند. بیشتر این چیزها را می‌نویسم چون خودم هم احساس می‌کنم.

در رمان افغانی هم تصویر یک مهاجر است. دردی که شاید خود شما هم احساس کردید، درد تبعیض و دردی عدالتی است که به اشکال مختلف در آنجا نمود پیدا کرده است. در این رمان‌های جدیدتان که در یک بستر جدید مهاجرت شکل گرفته، اگر بگویید که روح اصلی درد را چه تشکیل می‌دهد؟ یا مضمون اصلی داستان چیست؟

- در رمان تاریکی مضمون اصلی داستان در حقیقت فاصله بسیار شدیدی هست که بین یک مهاجر افغانستانی و یک بومی سوئدی وجود دارد و این تفاوت و این فاصله به شکلی ادغام می‌شود؛ به یک شکلی نزدیک می‌شود. همین پروسه ادغام‌شدن در اروپا پروسه بسیار کلانی است. ما حتی در سوئدن، جامعه میزبان نمی‌گوییم. به خاطر اینکه ما سال‌ها در آنجا زندگی کردیم و عمری از ما در آنجا گذشته. بنابراین نباید جامعه میزبانی باشد به ما. جامعه میزبان زمانی می‌تواند معنادار باشد برای ما که مدت کوتاهی زندگی کنیم و برگردیم. ماهایی که آنجا زندگی می‌کنیم، دیگر میزبانی برای ما [مطرح] نیست. ما از آنجا هستیم، ولی خوب هم‌زمان که از آنجا هستیم باز هم از آنجا نیستیم. و همین مسأله که ما زمانی که از آنجا نیستیم با یک کسی که از آنجا هست، چگونه می‌توانیم یکی شویم، تم اصلی داستان است.

اما داستان «پیرمرد مهاجر» بیشتر روی یادداشت‌های پیرمردی است که در گذشته خاطرات شیرین از کوچه‌باغ‌های خود دارد. در حال حاضر در جامعه بیگانه و جامعه بسیار مدرنی مثل آلمان، تمام چیزهای جدید یادش می‌رود. تمام آدم‌ها را گم می‌کند و هیچ کس و هیچ آدرس را نمی‌شناسد و به گونه‌ای مبتلا به آلزایمر شده. این پیرمرد به یاد کوچه‌باغ‌های خود می‌افتد که در آلمان پیدا نمی‌کند. این درد به تصویر کشانده شده است.

در رمان افغانی، لحن و نگاه اعتراضی شما بسیار آشکار است. در جامعه‌ای مثل سوئد هم ترجیح می‌دهید که همان نگاه اعتراضی را دنبال کنید یا می‌کوشید مشارکت بکنید در همان روندی که در آنجا وجود دارد؟ - به باور من ادغام‌شدن بهتر است. هم‌نشاندن با بقیه جامعه و سازش با بقیه جامعه و در عین زمان به اینکه آدم وجود داشته باشد. من با شوق مشارکت می‌کنم. می‌خواهم وجود داشته باشم و حضور داشته باشم در صحنه‌هایی که پیش می‌آید.

کدام مانعی را حس نمی‌کنید؟

- موانعی که درونی شده، هست و آنها نمی‌توانند راه‌حلی داشته باشند برایش. بسیار به راحتی اعتراف می‌کنند و عذرخواهی می‌کنند. مثلاً در گروپ‌بندی داخل یک کلاس، ممکن است خارجی‌ها با هم کنار بیایند و گروپ شوند و سوئدنی‌ها با هم گروپ شوند. اما من اعتراض می‌کنم به این وضعیت و نمی‌خواهم که چنین باشد. ما در جهان امروز نباید انسان‌ها را تقسیم کنیم به خارجی و داخلی، سوئدنی و غیر سوئدنی. به خاطری که انسان وقتی در روی زمین خلق شده، بدون مرز بوده و باید بدون مرز شود.

در آنجا رابطه شما با داستان‌نویس‌های دیگری که به زبان فارسی می‌نویسد به خصوص افغان‌هایی که آنجا هستند، چگونه است و این رابطه در مجموع چقدر تأثیرگذار است روی فعالیت‌های داستان‌نویسی و خلق آثار ادبی؟

- البته بعد از حضور یک عده از داستان‌نویس‌های خوب و مقتدر افغانستان این روابط بیشتر شده و بهتر شده و هر از گاهی ما با هم نشست و برخاست‌هایی داریم؛ و برنامه‌هایی در شهرهای مختلف: استکهلم، مالمو، گوتنبرگ، آصف سلطان‌زاده، محمد حسین محمدی، خالد نویسا، عزیزالله نهفته، جواد خاوری و غیره. داستان‌نویسان گاه‌گاهی دید و بازدید دارند با هم.

زمینه‌ها مساعد است برای دید و بازدیدها و این قطعاً تأثیرگذار است روی داستان‌نویسی. مثلاً ماها که سال‌ها آنجا بوده‌ایم، می‌توانیم پلی باشیم برای کسانی که جدید وارد شده‌اند و زبان سوئدنی و زبان‌های دیگر را بلد نیستند. و زمینه‌ها را مساعد کنیم برای اینکه از امکاناتی که آنجا هست، استفاده کنیم و بتوانیم بیشتر کار کنیم روی داستان‌نویسی. قطعاً تأثیرات روابط، روی شخص خود من به مراتب بیشتر بوده به خاطری که من تلاش می‌کردم داستان‌های تفریحی بنویسم مثل افغانی. ولی حالا دیگر از داستان‌های تفریحی یک کم بریده‌ام و بیشتر روی آورده‌ام به داستان‌های تحلیلی تا کارهایی که می‌کنم ماندگاری بیشتری داشته باشد نه اینکه فقط خوانده شود.



عارف فرمان

دو قسمت جداگانه از رمان تاریکی،

نکته: آنچه در زیر می‌خوانید، دو قسمت جداگانه از رمان تاریکی، نوشته عارف فرمان است. این دو قسمت در امتداد هم قرار ندارد.

امروز خوشحال‌تر هم به نظر می‌رسد. نمی‌خواهد دیگران از رابطه‌ما باخبر شوند. شاید به علت کارش است. آدم خودداری است. برای خود یک گیلان چای می‌ریزد و تذکر می‌دهد: «امروز آخرین کنترل است. به زودی برایت وقت امتحان هم می‌گیریم. در صورتی که رانندگی‌ات کاملاً خوب باشد، باید برای امتحان آماده باشی.»

کلید موترا به من می‌دهد. گیلان چای را در دست دارد. با ایزابلا به صفحه کامپیوتر نگاه می‌کند. وقت امتحان مرا مشخص می‌کنند. می‌داند رانندگی را تا کجا یاد دارم. هرچند نیازی به کنترل نیست. اما با آن هم برای آنکه همه چیز را ببیند، می‌خواهد این درس را هم بگذرانم. با خود می‌گویم، امروز اشتباهاتم شاید به مراتب بیشتر باشد. اضطرابم لحظه به لحظه بیشتر می‌شود. اما می‌دانم چگونه با من رفتار کند که اضطرابم را کم کند. آرامم کند. امتحان را در تاریخ بیست‌وششم اکتبر که جمعه است، مشخص می‌کنند. جمعه‌ها را دوست دارم. در روز جمعه بود که برای اولین بار کنار دریاچه با استفان عشق‌بازی کرده بودم. از کارم فرار کرده بودم. بهانه کرده بودم که سرم درد می‌کند. خودم را به دریاچه رسانده بودم. او

کوچ‌های سیاه خاطره ماندگار ما شده است. دو سال هرگز چنان شاد و خوشحال نبودم. همان‌روز بود که شاه‌ولی گفت: هر کسی به اندازه نشاطش زندگی می‌کند.

دستی بر کوچ‌های سیاه می‌کشم و به سوی آموزشگاه رانندگی روان می‌شوم. در آموزشگاه، اول به ایزابلا برمی‌خورم. او هنوز هم نگاه‌های کنجکاوی دارد. اما کنجکاوی‌اش را در پشت لیخندش پنهان کرده است. می‌گوید: «امروز برنامه ما کنترل تمام درس‌هایی است که قبلاً با شاه‌ولی گذرانده‌ای.»

می‌گویم: «می‌دانم. نگرانم.»

«نگران نباش. آنچه را یاد گرفته‌ای، همان است.»

«می‌ترسم»

«اگر این‌طور نبود، در آن صورت مشکل از خودت بود.»

«امیدوارم این‌طور باشد.»

«بعد از کنترل، برایت وقت امتحان خواهیم گرفت. امتحانت را در آخر ماه تنظیم می‌کنم. این را شاه‌ولی از من خواسته بود.»

«اوه! نام امتحان را پیش‌نیاور که پشت‌می‌لرزد.»

«اما سرانجام باید امتحان بدهی تا بتوانی شورکورت را بگیری.»

«آخ اگر این شورکورت را به دست بیاورم، می‌دانی چه خواهیم کرد؟ نمی‌دانی! حتی نمی‌توانی تصورش را هم بکنی. تمام زندگی من به همین شورکورت بند است. تو نمی‌دانی به کجا پرواز خواهیم کرد. تو اصلاً تصورش را هم نمی‌توانی بکنی.»

«امیدوارم به دست بیاری‌اش. حتماً به دستش می‌آوری.»

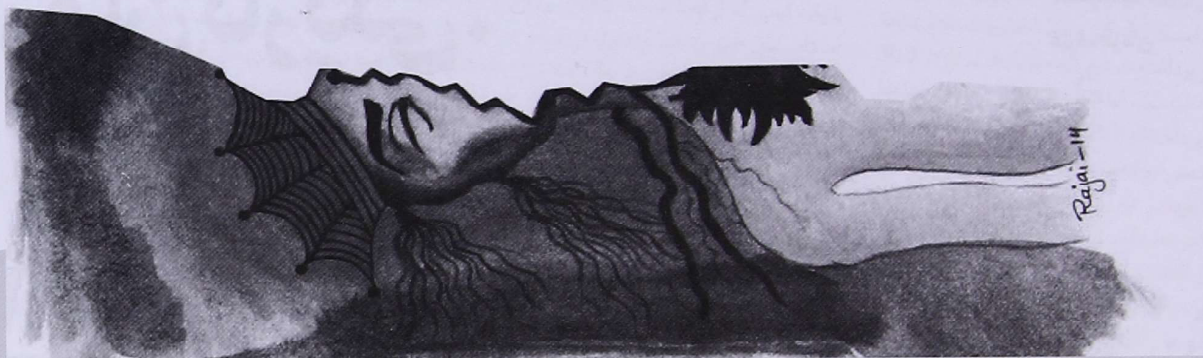
چهره بشاش ایزابلا مرا بیشتر خشنود می‌کند. نشاط او، اعتمادبه‌نفسم را بالاتر می‌برد. شاه‌ولی با شاگردش آیدا وارد می‌شود. همان که وقتی اشتباه می‌کند، خودش را دشنام می‌دهد و بودالا بودالا می‌گوید. او را در رانندگی روی یخ دیده بودم. او برای همه هم تعریف می‌کند. ولی همیشه با تمامی اشتباهاتی که می‌کند، خنده از لبانش دور نمی‌شود. او اضطراب‌هایش را با خنده می‌گذراند. به راستی هم که هر کس به میزان نشاطی که دارد، زندگی می‌کند. شاه‌ولی همیشه بعد از درسی که با آیدا دارد، خوشحال و خندان است.



شوی. شاید برایت ارزان تر از شور کورت تمام شود. چون تو نمی توانی شور کورت بگیری.» می خواستم با عشق نشان بدهم که من شور کورت را گرفته ام. نیاز به این هم نیست که بقیه عمرم را تکسی سوار شوم. مشتاقانه می خواهم به مادر استفان زنگ بزنم و بگویم که من یک چیز جالب برای گفتن دارم. من شور کورت را گرفته ام. در دلم چیز دیگری نیز چنگ می زند. کاش استفان زنده بود و برایش آن روز جمعه را جشن می گرفتم و می گفتم من شور کورت دارم. آن شب با او عشق بازی می کردم. در نظرم دسته گلی مجسم شد که استفان در اولین دیدارمان در گل فروشی به دست داشت. نمی دانم برای چه کسی خریده بود؛ اما می توانست دسته گلی باشد که شبی که من شور کورت را می گیرم، به من بدهد و بگوید: «گل گونه من! تو خودت گلی!»

از همبرگرفروشی همبرگر خریده بود. سخت در آغوشم کشیده بود. سر سکوی یک محل دایف نشسته بودیم. همبرگر می خوردیم. جمعه، روزی بود که من دختر اولم را به دنیا آورده بودم. جمعه ها را دوست می دارم. بیشتر روزهایی که با استفان عشق بازی کرده بودم، جمعه بود. او جمعه ها رخصت بود. من جمعه ها زودتر کارم را تمام می کردم. شاید روزی که شور کورت را هم خواهم گرفت، جمعه باشد.

باورم نمی شود. شاید بتوانم این امتحان را با موفقیت بگذرانم. در دلم عشقی موج می زند. عشق اینکه به مادر استفان، به خصوص به خواهر او نشان بدهم که شور کورت دارم و آن کسی که فکر می کردید، نیستم. به خصوص که خواهرش چند بار گفته بود: «بهتر است باقی زندگی را تکسی سوار



۲

انگریز که از کنار اجاق برمی خاست و طول حویلی خاکی را تا اتاق شان طی می کرد، دست و بالش می پرید. شلنگ انداز در پیراهن پنجابی سرخش می خرامید. چند تار موهای بورش از زیر شال کشمیری اش بیرون می زد. خاکستر نشسته بر کالاهای و موی و صورتش را می تکاند و بوی دود را در حویلی پخش می کرد. از کنارم که می گذشت، دلم می لرزید. می ترسیدم. اگر نادر می فهمید که من حتی در تخیلاتم به انگریز فکر می کنم، حتماً مرا می کشت. اگر او مرا نمی کشت، شرم می گشت. حس عجیبی وجودم را فرا می گرفت. چطور توانسته بودم که این قدر بی ناموس شوم. تمام بلاها زیر سر انگریز بود. عصبانی می شدم. او بود که در هر نگاهش به من عشق بیش از ازدواجش را یادآوری می کرد. چاک سینه اش وسوسه ام می کرد. می دانستم که از قصد پخنش را باز می گذاشت و حویلی را رو به اتاق من جارو می زد و می دانست که من در پشت کلکین بودم. او بود که در هر دیدارش لبخندی بر لب می راند. شیطان وسوسه ام می کرد. اصلاً گناه او بود که هنوز هم به او فکر می کنم. شاید من بی تقصیر نبودم، اما او بیشتر تقصیر داشت. غذایش

در بین دو جهان سرگردانم. جهانی در شرق و جهانی در غرب. دل در شرق می تپد و خودم در غرب می سوزم. رسیدن به انگریز شرقی آرزویم شده و در کنار اناکارین غربی نشسته ام. اناکارینی که حتی راه رفتنش انگریز را به یادم می آورد. خنده هایش و شرمش هم همانند خنده ها و شرم های انگریز است. انگریز گذشته استمراری ام را می سازد و اناکارین زمان حال ساده ام را. و من در میان این دو زمان گیر مانده ام. انگریز، من، اناکارین.



خوشمزه‌ترین غذای دنیا بود برایم. با عشق غذا می‌پخت. برنج را با گرمای محبت دم می‌داد. وقتی غذا را می‌کشید، بوی غذا در حویلی می‌پیچید. گرسنه‌ام می‌کرد. مادرم همیشه می‌گفت: «عروسی دارم که پنج پنجاه‌اش، پنج چراغ است.» ولی این ظاهر قضیه بود. مادرم میانه خوبی با انگریز نداشت. او را دوست نداشت. حتی گاهی شیطانی‌اش را می‌کرد تا از دست نادر لت و کوب شود. روزی از پشت کلکین اتاق، حویلی را می‌دیدم. مادرم را دیدم که خپک‌خپک به سمت مطبخ می‌رود. انگریز برای گرفتن آب از آبدان به دهلیز رفته بود. دیدم مادرم با عجله از مطبخ دور شد و به سوی خانه رفت. پیش مادرم رفتم و علت اضطرابش را پرسیدم. سعی می‌کرد خودش را عادی جلوه دهد؛ گفت: «چی... هیچ گپی نیست بجیم، هیچ، هیچ، هیچ! رنکش سرخ شده بود. انگار چیزی را پنهان می‌کرد. وقتی دور دسترخوان نشستیم تا غذا بخوریم، نادر از همه بالاتر نشست. بعد از خوردن لقمه دوم یا سوم بود که از جایش بلند شد و به طرف آفتابه و لگن رفت. چیزی را از دهانش بیرون کشید. آن را شست. یک تکه صافی بود که در بین غذا انداخته شده بود. از چانس بد انگریز، در بشقاب غذای نادر آمده بود. شاید هم کسی آن را برابر کرده بود. نادر تکه صافی را نشان داد و لگد محکمی به پهلوی انگریز زد و فریاد کشید: «بی‌پدر! ده خانه بابت نان به صافی پخته می‌کند!» نتوانستم چیزی بگویم. به دسترخوان خیره ماندم. با تکه نان خشکی بازی می‌کردم. صدای گریه انگریز بلند شد. بی‌حوصلگی از جای بلندم کرد. نگاه‌گذاری به مادرم انداختم. شوق شیطنتش گل کرده بود. بین نادر و انگریز قرار گرفتم و گفتم: «لالا خبر است. البت نفایده.» نادر در حالی که مرا به سمتی تپله می‌داد، گفت: «صد مرتبه برایت نگفتمند که به کار کلان‌ها دخالت نکن. تو را چی غرض؟» بیشتر چیزی گفته نتوانستم. در گوشه‌ای نشستم. نادر از موی انگریز کشید. او را به سمت دهلیز کشاند. در آنجا تا توانست لتش کرد. شنیدم که بیشتر از ده بار گفت: «دختر سگ...» و صدای گریه انگریز را می‌شنیدم که هیچ را با ناله می‌گفت. دیگر نمی‌توانستم غذا بخورم. به مادرم نگاه کرده بودم. شرم را راحت با غذا می‌خورد.

امروز رنگ لباس اناکارین دلگیر است، به دلگیری انگریز پس از لت‌خوردن در آن شب. اناکارین ناراحت به نظر می‌رسد. چنان دلگیر که گویی کسی در دیگ او هم چیزی مخلوط کرده باشد. وقتی به سوی موتور می‌رود، آرام و بی‌صدا قدم برمی‌دارد.

آسمان گرفته است. ابرها هم‌رنگ لباس اناکارین پوششی بر تن آسمان کرده‌اند. فضای شهر یوتپه‌وری پر از سایه ابرهای تیره خاکستری شده است. باران هم‌دردی می‌کند. به نظر می‌رسد نگاه اناکارین خالی از هر حالتی است. فکر می‌کنم دیگر در گذشته استمراری دلخوش‌کننده‌اش نه. که غرق در حال پریشانش است. امروز نوبت آشنایی با موتور است. اناکارین می‌رود تا سر ماشین موتور را بالا کند، اما نمی‌تواند. می‌روم و کمکش می‌کنم. در چشمانش عزایی را می‌بینم که آن سرش ناپیدا است.

قسمت‌های مختلف ماشین را برایش توضیح می‌دهم. اما حواسم بیشتر معطوف نگاه آشفته‌ای است که در گذشته ندیده بودم. می‌خواهم دل به دریا بزنم و ازش ببرسم امروز چرا این قدر آشفته است. اما پشیمان می‌شوم. خودم را مقید ساختم که در زندگی دیگران دخالت نکنم. من به خاطر انگریز دوستش دارم. دلم می‌خواهد اناکارین غمش را به من هم بگوید. وقتی انگریز برای اولین بار پیش من اشک ریخت، فقط نگاهش کرده بودم. او به من اعتماد کرده بود. دلم می‌خواست کمکش کنم؛ نمی‌توانستم. دلم می‌خواست در آغوش بگیرم؛ نمی‌توانستم. مادرم پیدایش شده بود. هر دو دست‌پاچه و باعجله خودمان را جمع کردیم. سعی می‌کردم خودم را عادی جلوه دهم. اما دلم می‌لرزید. زیر چشمی به انگریز نگاهی انداختم. در چهره‌اش می‌خواندم که باز هم می‌خواهد او را در جای دیگری ببینم، جایی که مادرم نباشد. از ترس نادر و احساس گناه و جرم می‌لرزیدم. هم‌زمان که خوشم آمده بود. مادرم با نگاه‌های شک‌آلودش به ما دید. انگار دزد را با پشتاره گیر آورده باشد. هر دو احساس بی‌چای را داشتیم که شکلات را دزدیده باشد. انگریز با چشمان سرخش رفته بود.

اناکارین چشمانش را می‌مالد. خمازه طولانی‌ای می‌کشد. مثل اینکه دیشب تا صبح نخوابیده باشد. پشت چشمانش مثل چشمان بی‌مژه سنگ‌پشت سنگین معلوم می‌شود. پلک‌هایش را که روی هم می‌ماند، احساس می‌کنم رنگی در چشمش باشد. چشمانش از خستگی به سرخی گراییده است. با تمام وسوسه‌ای که برای دانستن دردش دارم، می‌گویم: «در ماشین موتور چند نوع مایع باید انداخته شود. روغن ماشین، روغن بربک، آب شستشو برای شیشه‌ها...» انگار برای خودم قصه‌سرایی می‌کنم. او نگاهش به ماشین خاک‌زده موتور فورد فوکس دوخته شده است. به نظر می‌رسد، چیزی یاد نمی‌گیرد. بی‌تفاوت از چهره آشفته‌اش درباره چراغ‌های موتور و تایرها توضیح می‌دهم. هرچه پیشتر می‌روم، او خسته‌تر به نظر می‌رسد. فقط می‌بیند و بی‌حرف گوش می‌کند. گمان می‌رود در عالم برزخ قدم می‌زند. بعد با بی‌حالی سؤال می‌کند: «همین است که سالی یک بار باید موتور را کنترل کرد؟»

می‌گویم: «نه، آن کنترل برای معاینه فنی موتور است. اما کنترل امروز ما کنترلی است که هر یک ماه باید انجام شود.»

«پس آن کنترل یک‌ساله برای چیست؟»

«معاینه فنی موتور سالی یک بار انجام می‌شود تا موتور از نظر ایمنی و محیط‌زیست بررسی شود.»

با خودم می‌گویم کنترل موتور را باید کنار گذاشت و جسم و روان اناکارین را کنترل کرد. در این حالتی که من می‌بینم، تمامی دودزوهاش کور شده است.

می‌خواهم حال و هوایش را تغییر دهم. می‌گویم: «کاش ادم‌ها هم یک بار در سال کنترل فنی می‌شدند. شاید بعد از کنترل می‌گفتند که سیستم گازهای تان به هم خورده و کمی هم روغن خور شده‌اید. باید سیستم گازهای تان را عوض کنید. یا شاید می‌گفتند سیستم آب و روغن در ماشینت با هم مخلوط شده‌اند و هر وقت که ریز می‌دهید، باد خارج می‌کنید و از مخرج هم آب و روغن با هم می‌آید و تمام سیستم‌تان باید عوض شود.»

اناکارین هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهد. معلوم است که از حرف‌هایم هیچ خوشش نیامده است. نگاه معنادار و خسته‌ای به من می‌اندازد. طوری که از گفتن حرف‌هایم پشیمان می‌شوم. این بار برای اینکه به او بفهمانم من متوجه حالت خراب روحی‌اش شده‌ام، می‌گویم: «هر وقت اوضاع روحی‌ات خوب نیست، راندگی نکن.» منظورم را می‌فهمد و سعی می‌کند طوری رفتار کند که خوشحال به نظر برسد. می‌گوید: «ناراحتی خاصی ندارم.»

وقتی می‌بینم ناراحتی‌اش را پنهان می‌کند، می‌گویم: «بله، درست است. شاید ناراحت نه، اما به خوبی معلوم است که نگران هستی. این نگرانی حتی از رنگ لباس‌ها هم آشکار است، چه رسد به چهره‌ات.»

می‌گویم: «دخترم کمی بیمار است. نمی‌دانم مریضی‌اش چیست؟»

می‌گویم: «شاید سرماخوردگی باشد. در این روزها سرماخوردگی زیاد شیوع پیدا کرده است.»

با اندوه می‌گوید: «کاش سرماخوردگی باشد. یک مریضی دارد که هیچ نمی‌دانم چیست. چند هفته است که مریض شده و هنوز معاینه‌هایش کامل نشده. بدون علت تب می‌کند. معاینه‌اش را چند هفته پیش گرفته بودند. گفتند که باید دوباره معاینه شود. چون گلوبول‌های سفیدخونش بی‌اندازه زیاد شده است. در بدنش هم هیچ اثری از التهاب نیست. گلو و گوش‌هایش هیچ میکروبی نیستند و ویروسی هم نیستند. نمی‌دانم چیست. می‌ترسم. شاید به زودی نتیجه‌اش معلوم بشود. گفته‌اند در صورتی که چیز جدی‌ای باشد، تلفن خواهند کرد.»

«چند تا فرزند داری؟»

«دو دختر، هانا و رونا.»

رونا نامی از افغانستان است. اناکارین چرا نام دخترش را رونا گذاشته. سؤالی است که فقط کوتاه در ذهنم خطور می‌کند. ولی وقت فکر کردن به آن را ندارم.

